

دختر دریا: Des By  
www.taakroman.ir

داستان کوتاه: کڑی  
مینا کاربر: ۱۹۲

«منبع لایپ و دالوود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان کوتاه

نام اثر: کژی

نام نویسنده: مینا

ژانر: عاشقانه

طراح:

ویراستار: دختر دریا

کیبست: Moon ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

خلاصه:

هانیه زنی است که بعد از فوت شوهرش، به زادگاهش اصفهان برمی گردد و با تعریف گذشته برای دخترش با اتفاقات جدیدی روبه رو می شود.

مقدمه:

بعضی مواقع هر چقدر هم که قوی باشی، باز هم زورت به سرنوشت نمی رسه. یه جایی می فهمی باید رها کنی، دست از تلاش بیهوده برداری و تسلیم بشی ولی می تونی امیدوار باشی که یه روزی خوشبختی در آغوشت بگیره. چون؛ آدمیزاد بدون امید به پوچی می رسه.

جلوی آینه ایستاده بودم و شال مشکیم رو سرم می کردم. چقدر از این رنگ متنفر بودم. همه‌ی زندگیم به سیاهی این شال گذشته بود. هیچوقت، کاری از دستم برنیومده بود و زندگی به اجبار من رو تا این جا کشونده بود. باصدای نگار به خودم اومدم.

-مامان آماده شدی؟

دستپاچه گفتم:

-دارم میام عزیزم.

نگار، در آستانه‌ی بیست‌سالگی بود؛ دختری باچشم‌های عسلی، موی خرمایی، قدی بلند ولاغر اندام. سوار تاکسی شدیم. توی راه به غلامرضا فکر می کردم. امروز چهل‌روز می شد، که غلامرضا مرده بود. من و نگار بعد چندسال تو این چهل‌روز طعم آرامش رو چشیده بودیم. غلامرضا شوهر مستبده‌ی برای من و بابای بداخلاقی برای نگار بود. هیچوقت از دستش راضی نبودیم. همه‌ی زندگیش دنبال خوش‌گذرونیش بود. همه‌ی وقتش رو آدمای مثل خودش پر کرده بودن. خوشیش بیرون بود و جنگ و دعواش توی خونه.

من مطیع غلامرضا بودم؛ ولی نگار یه دختر کم‌سن و سال بود و مدام با غلامرضا بگومگو داشتند. نگار همیشه به من می گفت، چجوری زن بابای من شدی، چطور زندگیت رو به پای بابای من گذاشتی؟ کاش هیچوقت به

دنیا نمی‌اومدم تا مجبور نباشی با بابام زندگی رو ادامه بدی .منم می‌گفتم،  
تموم دلخوشی من تو این زندگی فقط تویی، بقیه چیزا برام مهم نیست.  
نگار گفت:

-مامان حواست کجاست؟ رسیدیم، باید پیاده بشیم.  
گفتم:

-بخشید عزیزم تو فکر غلامرضا بودم.  
نگار گفت:

-بیخیال مامان دیگه تموم شد، اون کابوس تموم شد.  
به سمت قبر غلامرضا رفتیم، فاتحه‌ای خوندیم.  
گفتم:

-دخترم غلامرضا رو ببخش، من هم حلالش کردم.  
نگار گفت:

-درسته هیچ‌وقت نداشت آب خوش از گلومون پایین بره؛ ولی نمی‌خوام  
روحش تو عذاب باشه.  
گفتم:

-تو یکی یدونه‌ی خودمی، مهربون خودمی، می‌دونم قلبت چقدر بزرگه!  
هر دو از ته دل خندیدیم .تصمیم گرفتیم دیگه به زندگی با غلامرضا فکر  
نکنم .دلم می‌خواست اندازه‌ی همه‌ی اون سال‌ها با نگارم خوش باشم .دلم  
می‌خواست از اول شروع کنم.

\*\*\*

از استرس و هیجان خواب به چشم هیچ کدومون نمی اومد. نگار گفت:

-مامان خوابی؟

جواب دادم:

-بیدارم.

با ابروهای تو هم گره خورده گفت:

-به نظرت قبول شدم؟

گفتم:

-تو همه‌ی تلاشت رو کردی، هرچی خواست خدا باشه.

پوفی کشید وگفت:

-چرا این شب صبح نمیشه، دل تو دلم نیست.

محکم بغلش کردم. دلم می خواست به آرزوش برسه و رشته‌ای رو که

براش دو سال تلاش کرده بود، قبول شده باشه. نمی دونم کی بود که

خوابمون برد. صبح با صدای موبایل نگار بیدار شدیم. با صدای گرفته

تلفنش رو جواب داد.

-الو؟

دوستش فرزانه پشت تلفن بود. فرزانه پرسید:

-چی قبول شدی خرخون؟

نگار جواب داد:

-بی تربیت درست حرف بزن! هنوز نرفتم ببینم، خودت چی قبول شدی؟  
فرزانه با صدایی که خوشحالی توش موج می زد، گفت:  
-روانشناسی!

نگار ذوقی کرد و گفت:

-مبارکت باشه، خوشحال شدم برات!

فرزانه گفت:

-زود ببین چی آوردی؟ بهم زنگ بزن، خدافظ.

گوشی رو قطع کرد. من با نگرانی بهش نگاه می کردم. یه دفعه شروع به  
جیغ کشیدن کرد:

-قبول شدم مامان جونم، قبول شدم!

بغلش کردم. هردومون گریه می کردیم، اشکم رو با پشت دست پاک کردم  
و پرسیدم:

-همین جا قبول شدی؟

نگار گفت:

-اصفهان.

با تعجب دوباره پرسیدم:

-اصفهان؟

نگار ابروهاشو تو هم گره کرد و گفت:

-مگه فرقی می کنه این جا و اصفهان؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

-به نظرت فرق نمی‌کنه؟ چرا همین‌جا انتخاب رشته نکردی؟ بی‌خیالش

شو، بخون سال دیگه همین‌جا قبول شو!

دندون‌هاشو رو هم فشرد، صداشو بالا برد:

-مامان می‌دونی چی داری میگی؟ من دوساله پشت کنکورم برای همچین

لحظه‌ای، حالا راحت این حرف رو می‌زنی؟ داری باهام شوخی می‌کنی؟

نگار عاشق رشته‌ی حقوق بود، عاشق وکالت. عشق نگار موروثی بود، منم

عاشق این رشته و حرفه بودم؛ ولی بخت باهام یار نبود و نتونستم درسم

رو ادامه بدم. از وقتی فهمیدم نگار هم این رشته رو دوست داره، خیلی

خوشحال بودم. خودم رو تو وجود نگار زنده دیدم.

نگار اصفهان قبول شده بود. اصفهان شهر من بود؛ زادگاهم، شهری که

بزرگ شدم؛ ولی یه روزی مجبور به ترکش شدم و به تهران اومدم. آرزوم

برگشتن به اصفهان بود؛ ولی حالا با شنیدن اسمش از ز\*ب\*ون نگار

کلافه و عصبی شدم.

\*\*\*

اسم اصفهان تنم رو لرزوند. نمی‌دونستم چجوری می‌شد نگار رو راضی

کرد. منی که شاهد تلاش شبانه روزیش بودم، می‌گفتم بخون سال دیگه

کنکور بده. خدایا این چه سرنوشتیه که برای من نوشتی؟

نگار با صدای بلند گفت:



-مامان با توام، چرا جوابم رو نمی‌دی؟ مگه ما این‌جا کسی رو داریم؟  
می‌تونیم باهم بریم اصفهان. خونه‌ی این‌جا رو می‌فروشیم، اون‌جا  
می‌خریم.

دندون‌هام رو رو هم فشار دادم، نفس بلندی کشیدم و گفتم:  
-حرف زدن با تو فایده‌ای نداره. آن‌قدر راحت؟ بفروشیم اون‌جا بخریم؟  
ما همه‌ی زندگی‌مون این‌جاست، کجا بریم؟ اگه غلام‌رضا هم زنده بود،  
جرأت همچین حرفی رو داشتی؟

نگار بلند شد و به سمت اتاقش رفت. نمی‌دونستم کار درست چیه. خیلی  
با خودم کلنجار می‌رفتم؛ ولی نمی‌تونستم تصمیم بگیرم. نگار مثل دختر  
بچه‌ها قهر کرده بود؛ نه صبحانه خورد، نه ناهار. نزدیک‌های ساعت نه بود،  
صداش کردم:

-بیا از اون اتاق بیرون، بیا شام بخوریم، یه تصمیمی می‌گیریم.  
جوابی نشنیدم و به ناچار گفتم:  
-اصلاً قبوله، می‌ریم اصفهان.

نگار با خوشحالی از اتاق بیرون اومد. خودش رو بهم چسبوند و محکم  
صورت‌م رو ب\* و \*سید.

-وای مامان قشنگم چقدر گشتم بود، خوب شد صدام کردی. قربونت برم  
الهی!

از خودم جداش کردم و با خنده گفتم:

-خیلی پر رویی، خدا نکنه دختر!

بی‌قرار بودم. نمی‌دونستم اصفهان چه چیزایی در انتظارمونه؟ نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؛ یه لحظه خوشحال بودم که نگار اصفهان قبول شده، لحظه‌ی بعد نگران بودم که با چه چیزایی قراره تو اصفهان روبه‌رو بشیم.

\*\*\*

باید برای کارهای ثابت نام نگار به اصفهان می‌رفتیم. دوتا بلیط خریدم و راهی اصفهان شدیم. نگار با صدایی که می‌لرزید و سرشار از نگرانی بود، پرسید:

-مامان حالا چی میشه؟ قراره اون‌جا چکار کنیم؟ اصلاً بعد ثبت نام چکار می‌کنیم؟ برمی‌گردیم خونه؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
-آروم دختر، سوالاتو یکی‌یکی بپرس.

اجازه نداد حرفم تموم بشه، دوباره گفت:

-آخه ما هیچی از اون‌جا نمی‌دونیم، استرس گرفتیم. وای خدایا، کاش

تهران قبول شده بودم، هوف!

به چشم‌ماش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-آروم باش عزیزم، اون‌جا غریب نیستیم.

با تعجب پرسید:

- غریب نیستیم؟ منظورت چیه؟

نمی‌دونم چرا یه لحظه این رو به نگار گفتم، نمی‌دونستم چی بگم که  
یه دفعه گفتم:

- خونه‌ی یه دوست قدیمیم اصفهان.

پرسید:

- دوست قدیمی؟ پس کجا بوده این چندسال؟ چرا من خبر ندارم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- مگه با اون اخلاق غلام‌رضا می‌شد دوستی با من رفت و آمد کنه؟

به نشونه‌ی تأیید سرش رو پایین و بالا داد و گفت:

- آره حق با توئه.

نگاهم رو از صورتش گرفتم، به سمت بیرون خیره شدم و ل\*ب زدم:

- صبر داشته باش، وقتی برسیم اون جا خودت می‌بینیش.

از صدای نفس‌هاش معلوم بود چقدر مضطرب و پریشونه. دستش رو تو

دستم گرفتم و گفتم:

- می‌خوای یکم بخوابی؟ چقدر استرس داری؟ دستات خیسه.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- حالت تهوع دارم مامان، تا برسیم اصفهان جونم در میاد.

ابروهام رو تو هم گره کردم و گفتم:

-زبونت رو گ\*از بگیر دختر، این چه حرفیه؟ می‌خوای برات یه قصه بگم  
تا زمان یادت بره؟ حواست پرت بشه؟  
خنده‌ای کرد و گفت:

-قصه؟ مامانم الان دیگه برای قصه گفتن دیر نیست؟

زدیم زیر خنده. دستاش که تو دستم بود رو محکم فشار دادم:

-ولی این قصه با بقیه قصه‌هایی که برات گفتم فرق داره. این قصه،  
قصه‌ی خودمه.

نگار چشماش رو گرد کرده بود و متعجب نگاهم می‌کرد، از حرف‌هام جا  
خورده بود. سرش رو روشنم گذاشتم و گفتم:

-بالاخره هر آدمی یه قصه برای گفتن داره، منم مثل همه.

\*\*\*

شش سالم بود که با پدر و مادرم، به مسافرت رفتیم. کاش هیچ‌وقت این  
سفر رو نرفته بودیم. تصادف وحشتناکی کردیم، پدر و مادرم رو تو اون  
تصادف از دست دادم که ای کاش منم با اون‌ها مرده بودم! خانوم‌جون و  
آقا‌جونم من رو بردن پیش خودشون. اونا شده بودن پدر و مادرم، همه‌ی  
کس و کارم، همدم تنهایی‌هام، همبازی بچگیام. هرکاری می‌کردن تا  
احساس تنهایی نکنم. خیلی زود بهشون عادت کردم. عاشقشون بودم.  
اگه اونا نبودن معلوم نبود تو اون سن و سال چه بلایی سرم می‌اومد.

آقاجونم فقط دو تا پسر داشت؛ یکیشون بابای من و یکی هم عمو نادر . بابای من که مرده بود، عمو نادر هم حق رفت و آمد به خونهی آقاجونم رو نداشت . خیلی وقتها می دیدم خانوم جونم سر نمازش گریه می کرد و می گفت، خدایا احمدم رو که ازم گرفتی، حداقل نادر رو سر به راه کن . عمو نادر تو کار خلاف بود؛ از اون خلاف کارهای سنگین، با چندین زیر دست و نوکر و چاکر . آقاجون قدغن کرده بود که حتی اسم عمو نادر آورده بشه . می گفت لقمه‌ی حروم تو زندگی به بچه‌هام ندادم؛ ولی نمی دونم چرا نادر من رو به این خفت و خواری کشوند . من با تربیت خانوم جون و آقاجونم بزرگ و بزرگ تر شدم . اون قدری بزرگ شده بودم که دیگه کمک دست خانوم جون بودم . یادش بخیر ! عصر که می شد، آقاجونم می گفت:

-وقته چیه؟

خانوم جونم هم می گفت:

-هانیه خانوم حیاط رو آب پاشی کنه، آقا سلیمون هم برامون حافظ بخونه . عاشق شستن اون حیاط بزرگ بودم . حوض وسطش رو تمیز کنم، گلدونهای دور حوض رو آب بدم، درختها و گلها رو آب پاشی کنم، چای رو بیارم روی تخت وسط حیاط، خانوم جون چای بریزه و آقاجونم حافظ بخونه . از بهترین روزهای زندگیم بود . هیچی تو زندگیم کم نداشتم، سیراب از محبت بودم . آقاجونم هر از گاهی به شوخی می گفت:

-حاج خانوم اگه این هانیه خانم شوهر کنه بره، تنهای تنها می شیم ها.  
خانوم جون می گفت:

-هانیه حالا حالا ها بچه ست، قصد شوهر دادنش رو هم ندارم.  
آقاجونم دوست داشت من یه کاری تو خونه یاد بگیرم .همیشه می گفت،  
خیاطی، گلدوزی، آرایشگری، هر چی دوست داری یاد بگیر؛ زن باید از  
هر انگشتش هنر بریزه.

خانوم جونم می گفت، این هنرا خوبه؛ ولی هانیه باید درسش رو بخونه،  
برای خودش خانوم دکتر بشه.

به درس خیلی علاقه داشتیم؛ ولی دلم نمی خواست رو حرف آقاجونم حرف  
بیارم .یه همسایه داشتیم که آرایشگر بود .یه روز با خانوم جون رفتیم  
خونش .خانوم جون بهش گفت:

-اگه اشکالی نداره هانیه بعد از مدرسش هر از گاهی بیاد، یه چیزایی ور  
دستت یاد بگیره.

همسایمون هم قبول کرد .منم می رفتم ب\*غ\*ل دستش، یه چیزایی هم  
یاد گرفته بودم .وقتی هم که یه کم راه افتاده بودم و کار بلد شده بودم،  
دستمزدی هم بهم می داد.

\*\*\*

یادش بخیر، یه روز آقاجونم گفت:

-حالا که آرایشگر شدی، بیا موهای من رو کوتاه کن.

از آقاجون اصرار و از من و خانوم جون انکار. خانوم جون می گفت:

-اخه مرد این دختر آرایشگر زنونه شده، نه مردونه.

آقاجونم بلندبلند می خندید و می گفت:

-این‌ها بهانه‌ست، زود باش موهای من رو کوتاه کن.

بالاخره دل رو زدم به دریا و موهای آقاجونم رو کوتاه کردم. از واکنش

آقاجون می ترسیدم. خدایی موهایش رو خ\*را\*ب کرده بودم؛ ولی آقاجونم

حسابی تعریف کرد و گفت:

-حالا که آرایشگر اختصاصی دارم، دیگه آرایشگاه نمیرم.

اون قدر موهای آقاجون رو خ\*را\*ب کردم، تا بالاخره یاد گرفتم و واقعاً

آرایشگر اختصاصی آقاجون شدم.

سال آخر دبیرستان بودم، رشته‌ام انسانی بود. خیلی دوست داشتم

دانشگاه رشته‌ی حقوق بخونم. خانوم جون می گفت:

-ننه همیشه خانوم دکتر بشی؟

منم می گفتم:

-خانوم جون اخه من رشته‌م انسانیه، نمی‌تونم پزشکی بخونم. در ضمن به

پزشکی علاقه هم ندارم، دلم می‌خواد یه خانوم وکیل بشم.

خانوم جون فقط دلش می‌خواست من درس بخونم. می‌گفت:

-من و آقاجون افتاب ل\*ب بومیم. اگه درس بخونی و به یه جایی برسی،

من و آقاجون کمتر دلواپست هستیم.

دلم از حرفاش می گرفت. نمی خواستم هیچ وقت ترکم کنن. دلم می خواست تا وقتی باشم که اونا هستن. فکر این که یه روز نباشن دیوونم می کرد.

باصدای راننده به خودمون اومدیم. گفتم:

- رسیدیم دخترم.

نگار گفت:

- چه زود رسیدیم!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- بخاطره قصه‌های منه، دیدی گذر زمان رو حس نکردی؟

کلافه به نظر می رسید، پوفی کشید و گفت:

- حالا وقت رسیدن بود؟ دلم می خواد بقیه زندگیت رو برام تعریف کنی.

گفتم:

- حالا حالاها وقت داریم، الان بهتره بریم سوار یه تاکسی بشیم.

نگار گفت:

- کجا می ریم؟

تنها جایی که به ذهنم می اومد، خونه‌ی سمانه بود؛ همون دوست

قدیمیم، هم دانشگاهیم. نگار گفت:

- بعد از این همه سال چجوری می خوای پیداش کنی؟

گفتم:



-می‌ریم جایی که با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. خدا بزرگه، می‌تونیم  
آدرسش رو پیدا کنیم، پیداش هم نکردیم، می‌ریم مسافرخونه یا هتل،  
نگران نباش!

سوار تاکسی شدیم. آدرس دست و پا شکسته‌ای که یادم بود رو به  
راننده دادم. بالاخره تونستم خونه رو پیدا کنم. از نگار خواستم که تو  
ماشین بشینه و منتظر باشه تا برگردم. خودم پیاده شدم و به سمت خونه  
رفتم. درسته به نگار دلداری می‌دادم؛ ولی خودم از استرس حال خوشی  
نداشتم. بالاخره پشت در رسیدم و زنگ خونه رو زدم. صدای پشت

آیفن:

-کیه؟

گفتم:

-سلام خانم، با خانواده‌ی کیانی کار دارم.

صدا:

-کدوم کیانی؟

گفتم:

-سمانه.

صدا:

-شما کی هستید؟

گفتم:

-بخشید خانم، من از راه دور اومدم، اگه از سمانه خبر دارید لطفاً بیایید

دم در!

صدا:

-چند لحظه صبر کنین الان میام.

\*\*\*

خوشحال شدم، چون اگه خبری از سمانه نداشت، دم در نمی‌اومد. گفتم:

-بخشید که مزاحمتون شدم، شما سمانه رو می‌شناسید درسته؟ این جا

زندگی می‌کنه؟

خانمه گفت:

-یه روزی این جا با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، میشه پرسیم با سمانه

چه کار دارید؟

گفتم:

-سمانه دوست قدیمی منه، هم دانشگاهی‌مه، از تهران برای دیدنش

اومدم. تنها آدرسی که داشتم همین بود.

خانمه گفت:

-از کجا بدونم راست می‌گید، نیت بدی ندارید؟ اصلاً چجوری بهتون

اعتماد کنم؟

گفتم:

-من هانیه‌ام، با سمانه تماس بگیرید، بگید من برای دیدنش اومدم.

خانمه گفت:

-منتظر باشید تا برم گوشیم رو بیارم.

دل تو دلم نبود .سمانه خواهر نداشت، پس این خانم چه نسبتی باهاش داشت؟ تو فکر بود که خانومه صدام کرد، تلفن رو گرفت سمتم وگفت:  
-می خواد باهاتون حرف بزنه.

دستم می لرزید، قلبم تندتند می زد، گوشی رو گرفتم و گفتم:

-الو

سمانه گفت:

-هانیه خودتی؟ درست می شنوم؟

گریه امان صحبت کردن بهم نداد .سمانه فهمیده بود، به حرفاش ادامه داد:

-هانیه جان، خانومی که باهات حرف زد، زن داداشمه .برو تو خونه، من میام اون جا دنبالت.

گوشی رو قطع کردم و به سمت زن داداش سمانه گرفتم .معذرت خواهی کرد و خودش رو معرفی کرد:

-من گلاره‌ام؛ زن داداش سمانه .بیاید داخل، خودش الان میاد دنبالتون .  
اشکم رو پاک کردم، سرفه‌ای کردم تا بتونم حرف بزنم .به زحمت ل\*ب زدم و گفتم:

-نه همین جا منتظر می مونم، مزاحم شما نمی شم.

گلاره گفت:

-این چه حرفیه؟ مهمان سمانه روی چشم منه، بیاید داخل.  
با نگار به داخل خونه رفتیم. خونشون مثل خونه‌ی آقا جونم خیلی باصفا  
بود. یه حیاط بزرگ با یه حوض وسطش. اون موقع‌ها با سمانه که  
می‌اومدیم این‌جا، یه راست می‌رفتیم سراغ درخت‌های میوه. خیلی خوب  
بود، همون‌جا پای درخت میوه می‌چیدیم و می‌خوردیم. به گذشته‌ها فکر  
می‌کردم که گلاره با سینی چای اومد. گلاره گفت:

-بفرمایید چای، خستگی‌تون در بره.

گفتم:

-شرمنده مزاحم شما شدیم.

گلاره گفت:

-این حرف رو نزنید، شما ببخشید. راستش من و فرهاد شوهرم  
اجاره‌نشین بودیم. پدر شوهرم و مادرشوهرم که به رحمت خدا رفتن، ما  
اسباب‌کشی کردیم این‌جا. سمانه هم خدا رو شکر شوهرش دستش به  
دهنش می‌رسه، وضعشون خوبه، از خودشون خونه دارن؛ ولی خب  
پدرشوهرم وصیت کرده نصف خونه مال سمانه است.

گفتم:

-خدا رحمتشون کنه، یادمه مادر سمانه بیماری قلبی داشتن.

گلاره گفت:

-بله خیلی زودتر از پدرشوهرم هم فوت کردن.

نگاهی به چایی‌ها کرد و گفت:

-بفرمایید تو رو خدا چاییتون سرد شد.

همین موقع بود که صدای زنگ در شنیده شد. گلاره به سمت آیفون

رفت. سمت من نگاه کرد و گفت:

-خودشه، سمانه‌ست.

از جام بلندشدم. طاقت نداشتم سمانه داخل خونه برسه. به سمت حیاط رفتم. سمانه جلوم ایستاد. محکم هم‌دیگه رو ب\*غ\*ل گرفتیم. هر دومون گریه می‌کردیم. نمی‌دونم چقدر گریه کردیم تا بالاخره تونستم یه کلمه حرف بزنم:

-اصلاً پیر نشدی، ماشالله همون جور خوشگل و سرحال!

سمانه با خنده‌ی تلخ گفت:

-ولی تو چقدر شکسته شدی، باورم نمیشه تو هانیه‌ی شیطون باشی!

نگاهش رو از من دزدید، به طرف نگار نگاه کرد و گفت:

-نگو که این دختر زیبا دخترته؟

به نشونه‌ی تأیید چشمام رو بستم و گفتم:

-دخترمه؛ نگار.

نگار تازه یادش اومد سلام کنه. سمانه بغلش کرد و گفت:

-خدای من چی می‌بینم، ماشالله چقدر زیبایی عزیزم.

از گلاره تشکر کردو ما از اون جا برد .سوار ماشین سمانه شدیم.

\*\*\*

به سمانه گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود، نمی‌خوام مزاحمت بشم، لطفاً ما رو به یه هتل

ببر.

سمانه با اخم نگاهم کرد و گفت:

-الان چوب برداشتی من رو بزنی؟ می‌ریم خونه‌ی ما.

با لبخند جوابش رو دادم:

-تو خودت خانواده داری، مزاحم می‌خوای چیکار؟ میایم اسایش اون‌ها رو

هم به هم می‌زنیم.

سمانه نگاهی بهم کرد و گفت:

-لطفاً دیگه این حرف رو نگو! مگه من می‌ذارم بعد این همه سال ازم دور

بشی؟ اصلاً حرفش رو نزن. اصلاً چی شد اصفهان اومدی؟

گفتم:

-دانشگاه نگار، نگار اصفهان حقوق قبول شده.

سمانه خنده‌ای کرد و گفت:

-مبارک باشه دخترم، مثل این‌که زن شما فقط تو کار حقوق آره؟

من هم خندیدم و گفتم:

-من که به جایی نرسیدم، کاش دخترم موفق بشه.

سمانه ادامه داد:

-باز خوبه نگار اصفهان قبول شد، باعث شد من دوستم رو ببینم.  
گفتم:

-انشالله فردا می‌ریم برای کارهای ثبت نام نگار. وقتی تموم شد، تا باز شدن دانشگاه برمی‌گردیم تهران تا بتونم خونم رو بفروشم و اصفهان خونه بگیرم.

سمانه گفت:

-خیلی هم عالی، برای همیشه پیشم می‌مونی.

بعد از آینه‌ی ماشین نگاهی به نگار انداخت، آروم ازم پرسید:

-غلامرضا؟

آهسته ل\*ب زدم:

-غلامرضا مرد، دوماهه که مرده.

سرم روبه طرف شیشه‌ی ماشین گرفتم. نمی‌خواستم این صحبت ادامه

پیدا کنه. به خونه‌ی سمانه رسیدیم. ما رو به داخل راهنمایی کرد. سمانه

در حالی که چادرش رو بر می‌داشت، گفت:

-تا من براتون چایی می‌ذارم، دوش بگیرید خستگی از تنتون بره.

گفتم:

-انشالله بتونم محبتت را جبران کنم.

سمانه گفت:

-اختیار داری عزیزم.

به اتاقی اشاره کرد وگفت:

-این جا برای تو و دخترمون، وسایلتون رو این جا بذارید. این اتاق همیشه مخصوص مهمان های منه، البته تو خودت صاحب خونه ای. بعد از یه دوش حسابی، چایی خوردیم. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-ممنون واقعاً به این حمام وچایی احتیاج داشتیم.

سمانه گفت:

-خواهش می کنم عزیزم.

پرسیدم:

-همسرت کجاس؟ چندتا بچه داری؟

سمانه گفت:

-همسرم سفر کربلاست، دوتا دختر هم دارم که با دوستاشون رفتن بیرون. الاناست که برگردن.

گفتم:

-چطور تو همراه همسرت رفتی؟

سمانه با ناراحتی گفت:

-قسمتم نشد.

گفتم:



-خیلی دوست دارم دخترها رو ببینم.

سمانه گفت:

-انشالله خیلی زود.

بلند شد، همین‌طور که به طرف آشپزخونه می‌رفت، گفت:

-میرم شام بذارم، شما هم استراحت کنید.

من هم بلند شدم و گفتم:

-من هم کمکت می‌کنم.

سمانه گفت:

-لازم نیس برو استراحت کن.

تشکر کردم و با نگار به سمت اتاقی که سمانه در اختیارمون گذاشته بود،

رفتیم.

\*\*\*

داخل اتاق رفتیم. روی تخت دراز کشیدم. نگار هم رفت سراغ گوشیش .

پنج دقیقه هم نشد که اومد طرفم، پرسید:

-چرا این همه سال بهم نگفتی اصفهان بزرگ شدی؟ چرا نگفتی تو هم

حقوق خوندی؟

بی‌حوصله جواب دادم:

-چه فرقی برای تو داشت؟

عصبی جواب داد:

-همیشه همینه، هر وقت از جواب دادن فرار می کنی، سوالم رو با سوال جواب میدی.

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

-مهم نبود، برای همین نگفتم.

نگار کلافه شد:

-اصلاً بیخیال، نمی خوای بقیه‌ش رو برام تعریف کنی؟

جواب دادم:

-خیلی خستم، بذار سرفرصت.

اومد جلوتر و گفت:

-خواهش می کنم، تا آماده شدن شام برام حرف بزن.

یه دفعه صدای در اتاق اومد. سرفه‌ای کردم و گفتم:

-بیا تو سمانه جان.

سمانه در رو باز کرد و با لبخند گفت:

-بچه‌ها بیایید، اینم خاله هانیه.

دخترای سمانه داخل اتاق شدن و سمت من اومدن. ایستادم. سلام دادن

و یکی یکی بغلم کردن. انگار سال‌ها بود منو می شناختن. مات و مبهوت

نگاهشون می کردم. به طرف نگار رفتن و باهاش احوال‌پرسی کردن.

خودشون رو معرفی کردن؛ لیلی و لاله.

لیلی گفت:

-از دیدنتون خیلی خوشحالم، خیلی دوست داشتم ببینمتون.

لاله تو حرفش پرید و گفت:

-مامانم همیشه از شما حرف می‌زنه. خیلی دوست داشتم بدونم خاله

هانیه‌ای که این همه سال از ذهن مامانم نرفته کیه؟ چه شکلیه؟

واقعا نمی‌دونستم چی بهشون بگم. روی هر دوشون رو ب\* و \*سیدم. به

سمانه نگاهی کردم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که سمانه دخترهای به این گلی داره.

سمانه به لاله و لیلی اشاره کرد و گفت:

-خیلی خب دخترها، بهتره برید بیرون تا خاله و نگار استراحت کنن.

بعدشام حسابی با هم گپ می‌زنیم.

از اتاق رفتن. من و نگار دوباره تنها شدیم. روی تخت نشستیم.

دست‌های نگار و گرفتم و دوباره کشوندمش به گذشته‌ها. ...

\*\*\*

زمان زیادی تا کنکور نمونه بود. حسابی درس می‌خوندم. خانوم جون

خیلی بهم می‌رسید. اجازه نمی‌داد زیاد کار خونه انجام بدم و به قول

خودش دلش می‌خواست به یه جایی برسم.

یه روز که تو حیاط مشغول درس خوندن بودم، صدای زنگ در به گوشم

خورد.

چادرم رو سر کردم و به سمت در رفتم.

زن عمو نادر بود، گفت:

\_ باز کن هانیه جان .منم زن عمو.

در خونه رو باز کردم .با زن عمو احوال پرسى کردم.

زن عمو گفت:

\_ خانوم جون و آقا جون هستن؟

گفتم:

\_ بله بفرمایید.

زن عمو نگاهی به کیسه‌های توى دستش کرد و گفت:

\_ قربون دستت عزیزم این کیسه‌ها رو کمکم کن بیار.

خانوم جون که صدای زن عمو رو شنیده بود، به استقبال زن عمو اومد و باهاش احوال پرسى کرد.

خانوم جون تا چشمش به کیسه‌ها افتاد گفت:

\_ باز هم که زحمت کشیدی .ما راضی به زحمت نیستیم .حقوق باز

نشستگی آقا سلیمون زندگیمون رو می چرخونه.

زن عمو با لبخند جواب داد:

\_ این چه حرفیه؟ روم سیاهه که بیشتر نیام بهتون سر بزئم.

همون لحظه آقا جون وارد اتاق شد .زن عمو به سمتش رفت و سلام کرد.

آقا جون که خوشحالی از چشمش مشخص بود، جواب داد:

-سلام عروس خوش اومدی، خیلی وقت بود به ما سر نزده بودی. درسته که نادر حق اومدن به این جا رو نداره، ولی تو بحث جداس بیشتر به ما سر بزن. دلمون برای تو و محمدرضا تنگ میشه.  
زن عمو گفت:

\_شرمنده آقاجون. حق با شماس.

خانوم جون تو حرف زن عمو پرید و گفت:

\_چی میگی حاج آقا؟ ماشرمنده ی این دختر هستیم که پسرمون سر به راه نیست. خانومی می کنه هیچی نمیگه.

خانم جون دیگه نتوست حرفش رو ادامه بده، زد زیر گریه، زن عمو بغلش کرد و گفت:

\_این حرفا رو نزنید خانوم جون. کسی مقصر نیس. نادر خودش این طور زندگی کردن رو انتخاب کرده.

آقاجون می خواست بحث عوض بشه و خانوم جون از اون حال وهوا بیرون بیاد. برای همین پرسید:

\_محمدرضا کجاست؟ خیلی وقته این جا نیومده.

زن عمو جواب داد:

\_شرمنده آقاجون کوتاهی کرده، انشالله برای دست بوسیتون میاد.

بعد نگاهی به کیسه ها کرد و گفت:

راستی آقا جون یه خورده خرت و پرت آوردم. ربطی به نادر نداره از حقوق خودمه.

آقا جون تشکر کرد و گفت:

راضی نبودم دخترم.

زن عمو معلم بود و چون از خودش حقوق داشت، هیچ وقت دست خالی خونه‌ی خانوم جون نمی‌اومد.

نه تنها برای خونه خرید می‌کرد، برای من هم همیشه هدیه‌ای می‌خرید.

\*\*\*

زن عمو بهم گفت، می‌خواد ناهار پیشمون بمونه، خیلی خوشحال شدم. بیخیال درس شدم و با زن عمو به اشپزخونه رفتیم تا با هم ناهار درست کنیم. گفتیم:

-به نظرتون چی درست کنیم زن عمو؟

زن عمو گفت:

-خورشت قیمه چطوره؟

گفتم:

-هرچی شما بگید.

زن عمو زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

-محمدرضا خیلی قیمه دوست داره.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- پس کاش بیان این جا با هم خورشت قیمه بخوریم.  
 زن عمو که سعی می کرد خنده اش رو پنهون کنه، سرفه ای زد و گفت:  
 -اره اتفاقاً قراره بیاد .بهش گفتم ناهار میام این جا.  
 بعد از آماده شدن ناهار، چایی دم کردم .آقاجون تو اتاقش نشسته بود و  
 حافظ می خونند .خانوم جون و زن عمو هم با هم پچ پچ می کردن .براشون  
 چایی بردم .زن عمو تو چشمام نگاه کرد و گفت:  
 -انشالله چایی عروس شدنت عزیز دلم.  
 خجالت کشیدم و تشکر کردم .همون لحظه صدای زنگ در خونه اومد .  
 زن عمو گفت:  
 -حتماً محمدرضاست.  
 سریع چادرم رو سر کردم و به سمت در رفتم .در رو باز کردم و با  
 محمدرضا چشم تو چشم شدم:  
 -سلام پسر عمو.  
 محمدرضا با لبخند نگاهم کرد:  
 -به به سلام هانیه خانوم، خوبی؟  
 جواب دادم:  
 -ممنون شما خوبید؟  
 محمدرضا گفت:  
 -منم خوبم ممنون .مامانم قرار بود بیاد این جا، اومده؟

به خونه اشاره کردم و گفتم:

-بله زن عمو اومده. با خانوم جون گرم صحبت هستند بفرمایید.

محمدرضا جلو می‌رفت و منم پشت سرش. زن عمو و محمدرضا گه‌گذاری برای ناهار یا شام، خونه‌ی آقاجون می‌اومدن. روزهایی که اونا می‌اومدن، خنده از ل\*ب آقاجون کنار نمی‌رفت. آقاجون محمدرضا رو خیلی دوست داشت. محمدرضا جای پسرش رو پر کرده بود.

\*\*\*

محمدرضا اول سمت اتاق آقاجون رفت. انگار دلبری از آقاجون رو خیلی خوب بلد بود. سلام بلندی کرد، سمت آقاجون رفت و دست آقا جون رو ب\*و\*سید. آقاجون که خوشحالی تو چشمش موج می‌زد، گفت:  
-چه عجب یادت اومد یه آقاجون داری که چشمش به دره.  
محمدرضا لبخندی زد:

-شرمنده آقاجون، این روزها سرم خیلی شلوغه، می‌دونم بهانست ولی؛  
خدا شاهده چقدر گیر و گرفتار بودم!

آقاجون روی محمدرضا رو ب\*و\*سید و بغلش کرد:

-بیشتر بهم سر بزن، حتی اگه مشغله داری. تو که بیای، زندگی تو این خونه میاد.



محمد رضا چشمی گفت و دوباره دست آقاجون رو ب\* و\* سید. زن عمو و محمد رضا تا عصر پیش ما بودن. وقتی رفتن کمی به سر و وضع خونه رسیدگی کردم. خواستم سراغ کتاب‌هام برم که خانوم جون صدام کرد: -هائیه مادر بیا تو اتاق آقاجون، باهات کار دارم.

سمت اتاق آقاجون رفتم:

-جونم خانم جون؟

خانوم جون تو چشمام نگاه کرد:

-زن عمو امروز یه حرف‌هایی می‌زد.

-چی می‌گفت؟

خانوم جون که سعی داشت خوشحالیش رو پنهون کنه، گفت:

-اومده بود خواستگاری.

دستی تو موهام کشیدم، سری تکون دادم:

-خواستگاری کی؟

خانوم جون زد زیر خنده:

-تو که خنگ نبودی دختر!

آقاجون هم خندید:

-پس چجوری می‌خوای دانشگاه قبول بشی؟

خجالت کشیدم، سرم رو انداختم پایین:

-آقاجون اذیتم نکن.

خانوم جون دوباره شروع به حرف زدن کرد:

-زن عمو تو رو برای محمدرضا نشون کرده.

از خجالت سرم رو بالا نیاوردم. هیچی نگفتم. خانوم جون ادامه داد:

-من می دونم که چقدر درس خوندن رو دوست داری. محمدرضا پسر

بدی نیست، کنارش می تونی درست رو بخونی.

آقا جون وسط حرف خانوم جون دوید:

-زود تصمیم نگیر بابا، قشنگ فکرهاات رو بکن.

خانوم جون حرفش رو تأیید کرد:

-ما هیچ اجباری نداریم، هرطور خودت می خواهی.

به تنها چیزی که تو این موقعیت فکر نمی کردم، ازدواج بود. یخورده

من من کردم:

-من الان نمی تونم اصلاً درباره این موضوع فکر کنم. کنکورم خیلی واسم

مهمه. اگه میشه بعد کنکور دربارش حرف بزنیم.

خانوم جون گفت:

-باشه هر چی تو بگی. به زن عمو میگم فعلاً هانیه می خواد کنکور بده،

بعد کنکور تصمیم می گیره.

\*\*\*

رفتم سراغ کتاب هام. اصلاً نمی تونستم تمرکز کنم. حرف های خانوم جون

و آقا جون می اومد تو ذهنم. باخودم گفتم، خدایا اخی الان وقت این

حرف‌ها بود؟ من که تصمیمی به ازدواج نداشتم ولی؛ این افکار رهام نمی‌کردن.

باصدای خانوم جون از جا پریدم. خانوم جون با تعجب نگاهم می‌کرد:  
-خواست کجاس ننه؟ چرا جواب نمیدی؟ وقت شامه.

خودم رو جمع وجور کردم:

-اخ ببخشید خانوم جون، الان شام رو میارم.

خانوم جون گفت:

-خودم شام رو آوردم. می‌خواستم تو به درس و مشقت برسی.

تو دلم گفتم:

-چه خوش خیالی خانوم جون، من حتی یه صفحه هم نخونده بودم!

از دست خودم کلافه شدم. خانوم جون دوباره گفت:

-کجایی دختر، پاشو بیا دیگه. می‌دونی که آقاجون بدون تو چیزی

نمی‌خوره.

چشمی گفتم و رفتم کنار سفره. اون شب گذشت. صبح زود با صدای

زنگ خونه از جا پریدم. خانوم جون گفت:

-بخواب مادر، محمدرضاست. اومده من و آقاجون رو ببره برای آزمایش و

چکاپ. دیشب فراموش کردم بهت بگم که با محمدرضا قرار داریم.

محمدرضا به کارهای پزشکی خانوم جون و آقا جون رسیدگی می کرد. تا  
 ن\*زد\*یک\*ی های ظهر بیرون بودن. براشون ناهار گذاشتم. تو حیاط  
 مشغول درس بودم که برگشتن. به سمتشون رفتم:  
 -سلام خانوم جون، چقدر این دفعه دیر کردید!  
 خانوم جون لبخندی زد:

-با محمدرضا گرم صحبت بودیم، متوجه زمان نبودیم. برو چادرت رو سر  
 کن، محمدرضا داره میاد داخل خونه.  
 چادرم رو سر کردم. سلام کردم. محمدرضا سرش پایین بود و جواب سلامم  
 رو داد. انگار از محمدرضای چند روز قبل خبری نبود، سربه زیر و خجالتی  
 شده بود. منم دست کمی از اون نداشتم. خانوم جون اشاره ای بهم کرد:  
 -من و آقا جون می ریم داخل، شما تو حیاط باشید. محمدرضا می خواد  
 باهات صحبت کنه.

\*\*\*

محمدرضا سرش رو بالا آورد:

-می خوام همین جور سر پا بایستیم؟  
 -نه بیایید روی تخت بشینید. میرم براتون چایی بیارم.  
 -چایی لازم نیست، می خوام باهات حرف بزنم.  
 -ولی من حرفام رو به خانوم جون گفتم؛ تا بعد کنکورم نمی خوام به  
 چیزی فکر کنم.

محمد رضا ابروهاش رو تو هم گره کرد و گفت:

-لطفا به حرفام گوش بده بعد تصمیم بگیر. خیلی وقت بود که می خواستم باهات حرف بزنم ولی؛ خب موقعیتش پیش نیومده بود. کمی مکث کرد، انگار از گفتن جمله ای که می خواست بگه، خجالت می کشید. نفسش رو محکم بیرون داد:

-من دوستت دارم هانیه. تو دختر پاک و نجیبی هستی، خوش اخلاقی، کسی هستی که میتونم یه عمر در کنارش آرامش داشته باشم. اگه منو دوست نداری، بگو که مزاحم خودت و درست نباشم ولی؛ اگه ذره ای ته دلت منو بخوای، تا آخر دنیا صبر می کنم. اگه از من خوشت نیاد، رک و راست بهم بگو. این جوری خودتم معذب نیستی و با خیال راحت میشینی سر درست. اگه هم جوابت مثبته، تا هر وقت بخوای صبر می کنیم. من مخالف درس خوندنت نیستم، تا جایی که از دستم بر بیاد، کمکت می کنم.

با حرفای محمد رضا دلم ریخت. نمی تونستم حرفی بزنم، انگار نفس کشیدن هم برام مشکل شد. قلبم تند تند می زد. برای این که چیزی نگم، به سمت اشپز خونه رفتم تا براش چایی بیارم. وقتی برگشتم خبری از محمد رضا نبود. خانوم جون صدام کرد:

-محمد رضا ازت خداحافظی کرد.

شاید نمی‌خواست زود جوابش رو بدم، برای همین بی‌خبر رفت. اقا جون هم که عاشق محمدرضا بود، می‌گفت:

-هانیه، محمدرضا مرد زندگیه، تکیه گاه خوبیه، خوشبختت می‌کنه. من و خانوم جونم از نگرانی آینده‌ی تو در میاییم. این حرفا رو زدم که محمدرضا رو تایید کنم، نه این که تو رو اجبار به کاری کنم، هرکاری صلاحه انجام بده بابا.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم ازدواج به این سختی باشه. همیشه می‌گفتم یا از طرفت خوشت میاد یا نمیاد. از محمدرضا بدم نمی‌اومد ولی؛ نمی‌دونستم دوستش دارم یانه. از اقا جون خواستم دو روزی بهم وقت بده تا فکرام رو بکنم.

\*\*\*

صدای در اتاق می‌اومد. نفهمیدم زمان چجوری گذشت. نگاهی به نگار انداختم، غرق تماشای من بود. لیلی وارد اتاق شد و خواست که برای خوردن شام به پذیرایی بریم. سر میز شام بودیم، به سمانه گفتم:

-چقدر زحمت کشیدی سمانه جون، دستت درد نکنه!

-خواهش می‌کنم، نوش جونتون عزیزم!

همه‌ی حواس لیلی و لاله به من بود. سمانه چی درباره من گفته بود که این دو نفر آن قدر متعجب به من نگاه می‌کردن. بعد خوردن شام دور هم

نشستیم و مشغول خوردن چایی شدیم. لیلی و لاله، نگار را سوال پیچ کرده بودند و باهاش صحبت می‌کردن. من و سمانه هم باهم گپ می‌زدیم. آهسته به سمانه گفتم:

- فردا با نگار به دانشگاه میری؟

-اره حتماً، پس خودت چی؟ مگه نمیای؟

-نه، نمی‌تونم. خاطرات گذشته اذیتم می‌کنه.

سمانه بی‌مقدمه پرسید:

-از عماد خبر داری؟

آب دهنم رو قورت دادم. انگار دنبال این سوال از سمانه بودم.

-نه خبری ندارم.

-حالا که غلامرضا مرده، نمی‌خوای بهش خبر بدی که اصفهانی؟

-نمی‌دونم، فعلاً بذار تکلیف دانشگاه نگار مشخص بشه.

پسرش مریضه.

با چشای گرد کرده سمت سمانه نگاه کردم:

-کاوه؟ چه مریضی‌ای داره؟

سمانه با ناراحتی گفت:

-فکر می‌کنم کلیه‌هاش مشکل داره، مشککش هم حاده.

-چطور تواین سن کم این طور شده؟

سمانه با تأسف جواب داد:

-ای بابا، مریضی که دیگه سن و سال نمی‌شناسه.  
 کاوه ۵ ساله بود که من دیده بودمش. خیلی براش ناراحت شدم، دلم می  
 خواست از نزدیک ببینمش ولی؛ الان وقتش نبود.

\*\*\*

وقت خواب شده بود. دوباره با نگار به اتاق رفتیم. شب‌بخیری گفتم و

خواستم بخوابم که نگار گفت:

-من خوابم نمیاد، منتظرم بقیش رو برام بگی.

خمیازه‌های کشیدم و گفتم:

-من می‌خوام بخوابم، خیلی خستم.

نگار اصرار و پافشاری کرد:

-مامان، لطفاً نخواب، برام حرف بزن.

پوفی کشیدم و گفتم:

-تو هم وقت گیر آوردی دختر، الان وقته خوابه.

نگار با التماسی که تو چشمش بود، بهم نگاه کرد:

-این همه سال برام هیچی نگفتی، حالا دست از سرت بر نمی‌دارم.

کلافه شدم:

-صبح باید بری برای دانشگاهت، خواب می‌مونی.

نگار سری تکون داد:



-اصلاً فکرش رو نکن که امشب بخوابم. از فکر فردا ذره‌ای خواب به چشمم نمیاد.

سرش رو روی پاهام گذاشت. نگار تنها چیزی بود که تو این دنیا برام باقی مونده بود. طاقت نداشتم چیزی ازم بخواد و نه بگم.  
-بالاخره تصمیم گرفتم، به محمدرضا بله دادم.

نگار وسط حرفام دوید:

-واقعاً با پسر عموت ازدواج کردی؟

-درسته، با پسرعموم عقد کردم.

-پس با بابای من کی ازدواج کردی؟

-خیلی عجولی دختر، صبر داشته باش. غلامرضا اون موقع زندان بود.

نگار متعجب پرسید:

-اون موقع بابای من رو از کجا می‌شناختی؟

-غلامرضا برادر بزرگ محمدرضا بود.

نگار با تعجب ل\*ب زد:

-چطور این همه سال بهم نگفتی با بابام دختر عمو، پسرعمو هستی؟

-مگه مهم بود که ما نسبتی باهم داریم یا نه.

نگار کلافه نگاهم کرد:

-بله یادم رفت که خیلی چیزها به صلاحم نبوده که بدونم.

-خیلی خوب ناراحت نشو، حالا که دارم همه‌ی زندگیم رو برات تعریف

می‌کنم.

نگار گفت:

-دل تو دلم نیس بقیش رو برام بگید.

\*\*\*

-تو خونهی آقاجون یه عقد کوچیک گرفتیم. با خواهش خانوم‌جون، عمو

نادر برای عقدمون اومد. خانوم جون می‌گفت، خوبیت نداره بابای داماد

برای عقد پسرش نباشه. بعد عقد، محمدرضا هر روز عصر یه ساعتی به

دیدنم می‌اومد. به قول خودش سری می‌زد و می‌رفت. می‌گفت، نمی‌خوام

زیاد مزاحم درس خوندنت بشم. تا این‌که موقع کنکور رسید. رشته‌ای که

می‌خواستم قبول شدم. با کمک و همراهی محمدرضا، دانشگاه ثبت نام

کردم.

بعد از کنکور محمدرضا بیشتر به خونهی آقاجون می‌اومد. یه روز هم من

به خونهی عمو نادر رفتم. خیلی بهم سخت گذشت، معذب بودم، هیچی

نمی‌گفتم. غلام‌رضا هم از زندان آزاد شده بود. با نیش و کنایه با من و

محمدرضا صحبت می‌کرد. می‌گفت، صبر می‌کردین منم تو عقدتون باشم

یا می‌گفت، داداش کوچیکه زودتر داماد شده. همین‌ا باعث شد نتونم فضا

رو تحمل کنم و زود به خونهی آقاجون برگشتم. محمدرضا خیلی ناراحت

بود و بابت رفتار غلامرضا عذرخواهی می کرد ولی؛ خب تقصیری هم نداشت.

دوسه روزی از محمدرضا بی خبر بودم. فکر می کردم بخاطر رفتارهای غلامرضا شرمندهست ولی؛ این طور نبود.

بی اختیار اشک هام می اومدن. با دست ملافه‌ی روی تخت را چنگ می زدم. نگار جلو اومد و پرسید:

-چه اتفاقی برای محمدرضا افتاده بود؟

سمانه در اتاق رو کوبید:

-هانیه جان بیداری؟ وقت نماز صبحه.

بعد از نماز صبح، دوساعتی خوابیدیم. سمانه برای خوردن صبحانه بیدارمون کرد. سرمیز صبحانه، سر درد رو بهانه کردم و از سمانه خواستم همراه نگار به دانشگاه بره. سمانه و نگار به دانشگاه رفتن. کارهای ثبت نام نگار زیاد طول نکشید. وقتی برگشتن، نگار با شوق و ذوق فراوان از دانشگاه تعریف می کرد:

-وای مامان نمی دونی چقدر دانشگاه بزرگ بود، سر و ته نداشت.

حرفا و تعریف های نگار من رو به گذشته ها برد. گذشته ای که قسمت مهمی از زندگی من بود. خوشحال بودم که نگار داره به آرزوهای نزدیک من همیشه. حالا دیگه تا شروع کلاس های نگار، اصفهان کاری نداشتیم. تصمیم گرفتیم با نگار به تهران برگردیم، سر فرصت خونه رو بفروشیم.

سمانه هم تو این مدت بتونه خونه‌ای برامون تو اصفهان پیدا کنه. راهی تهران شدیم که دوباره سوال‌های نگار شروع شد:  
-مامان چه اتفاقی برای محمدرضا افتاده بود؟  
با سوال ناگهانی نگار دوباره به گذشته پرت شدم.

-برای کاری که نمی‌دونستم چیه، بیرون شهر رفته بود که تصادف می‌کنه. رفتن محمدرضا بی‌برگشت بود. دو، سه روزی بیمارستان بستری بود و... روزهای سختی بود. خانوم جون، آقاجون، زن عمو، خیلی بی‌تابی می‌کردن. حال و روز خودمم تعریفی نداشت ولی؛ شده بودم سنگ صبور بقیه. حال آقا جون از همه بدتر بود. فقط یه چیز ورد زبونش بود؛ این بچه تقاص کارای بابا و داداشش رو پس داد.  
رفتن محمدرضا سخت بود ولی؛ سخت تر شد. یه روز صبح خانوم جون ازم خواست برای نماز آقاجون رو بیدار کنم ولی؛ هر چی آقاجون رو صدا زدم، بی‌فایده بود؛ آقاجون نتونست طاقت بیاره، آقاجونم مرد. احساس می‌کردم از همیشه تنهاتر شدم.

\*\*\*

بعد از فوت آقاجون، خونه سوت و کور شده بود. نه حوصله‌ی کاری رو داشتیم، نه حرفی برای گفتن. خانوم جون حتی توان گریه کردنم نداشت. منم هر وقت دلتنگ آقا جون و محمدرضا می‌شدم، یواشکی گوشه‌ای رو گیر می‌آوردم و یه دل سیر گریه می‌کردم. یه روز صبح که بیدار شدم،

خانوم چون خونه نبود . نمی دونستم کجا رفته، دلم شور میزد . خواستم از خونه برم بیرون که پیداش شد:

-قربونت برم الهی کجا رفته بودی؟ دل نگرون شدم، اخه یه خبر به من می دادی.

با صدای گرفته و بی رمق گفت:

-بذار پیام تو، می خوام همین جا دم در بگم که کجا بودم.

-بخشید حواسم نیست اصلاً، از بس نگران بودم.

روی تخت کنار حوض نشست:

-یه لیوان آب برام بیار دختر، نفسم بالا نیامد.

سریع رفتم و با یه لیوان آب برگشتم، آب رو سر کشید . رو به من شد و گفت:

-خونه ی عموت بودم.

چشام رو گرد کردم و پرسیدم:

-خونه ی عمو چه خبر بود؟

-رفتم به زن عموت و عموت بگم که دانشگاهت داره شروع میشه و

می خوام بری دانشگاه.

-من می خوام برم دانشگاه؟

-نه پس می خوام من برم به جات؟

-کی گفته من می خوام برم دانشگاه؟

-من میگم.

-خانوم جون این چه کاری بود کردی؟ من حوصله‌ی خودمم ندارم، چه برسه دانشگاه. درثانی شما رو تنها بذارم و صبح تا شب برم دانشگاه. اصلاً، فکرشم نکنید!

-یه باره می‌گفتی ما رو هم با آقاجونت و محمدرضا خاک کنن دیگه. عزاداری بسه دیگه. باید زندگی کنیم. خدا رو خوش نیما. تو بری روحیت عوض میشه. منم از تو جون می‌گیرم. نه آقاجون نه محمدرضا، هیچ‌کدوم راضی به این کارها نیستن.

\*\*\*

به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، دانشگاه بود ولی؛ حرف‌های خانوم جون درست بود. باید یه امیدی برای زندگی پیدا می‌کردم. حتم داشتم آقاجون و محمدرضا هم این‌طوری خوشحال تر بودن. خانوم جون دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

-عموت اصرار داره که به دانشگاه نری ولی؛ اعتنایی نکن. من فقط برای این که در جریان باشه، بهش اطلاع دادم. ازش اجازه‌ای نگرفتم. از این حرف خانوم جون ترسیدم؛ ولی بالاخره تصمیم گرفتم به دانشگاه برم. صبح زود خانوم جون یه قرآن آورد، از زیرش ردم کرد:

-به خدا سپردمت مادر.

-مگه می‌خوام برم سفر که از زیر قرآن ردم می‌کنید؟

خنده‌ای کرد:

-برو دختر آن قدر ز\*ب\*ون نریز.

چند وقتی گذشت. توی دانشگاه چندتایی دوست پیدا کرده بودم. دوست صمیمیم هم شده بود سمانه. گاهی وقتا از زندگیم براش حرف می‌زدم، اون هم از خودش برام تعریف می‌کرد. چند باری اومد خونه‌ی خانوم جون، چند دفعه‌ای هم من به خونشون رفتم. کم‌کم زندگیمون داشت عادی می‌شد. حرف‌های خانوم جون درست بود، روحیم عوض شده بود. به زندگی امیدوار شده بودم. دوباره تو خونه صدای صحبت و خنده می‌پیچید.

\*\*\*

اون قدر گرم حرف زدن برای نگار بودم، که نفهمیدم کی به تهران رسیدیم. یکی دو روزی گذشت. من دنبال فروش خونه و ماشین بودم. نگار هم از دوستاش خداحافظی می‌کرد. زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم، کارامون انجام شد. سمانه هم یه خونه نزدیک خونه‌ی خودش برامون پیدا کرده بود.

خیلی زود اسباب کشی کردیم و به اصفهان برگشتیم. سمانه و دختراش تو تمیز کردن و چیدن خونه‌ی جدید بهمون کمک کردن. بعد از تموم شدن کار، سمانه و دخترها برای ناهار خونمون موندن. لاله خیلی کنجکاو بود. سرمیز ناهار سوال پیچم کرده بود. از واکنش نگار می‌ترسیدم و

سربسته سوال‌های لاله رو جواب می‌دادم. به سمانه اشاره‌ای کردم، سمانه هم بحث را عوض می‌کرد ولی؛ بی‌فایده بود.

نگاه‌های نگار اذیت‌م می‌کرد. می‌ترسیدم چیزهایی بشنوه که وقتش نباشه یا چیزایی بشنوه که هرگز نباید بشنوه. بخاطر همین خودم به لاله گفتم، اگه دوست داره می‌تونه بعداز نهار بمونه و به خاطره‌های من گوش بده.

بعد از نهار دخترها کنارم نشستند و منتظر حرف‌هام بودن:

-خیلی کوچیک بودم که پدر و مادرم تو تصادف مردن. از بچگی با

خانوم جون و آقا جونم زندگی می‌کردم. قبل از دانشگاه با پسرعموم

ازدواج کردم ولی؛ متأسفانه وقتی وارد دانشگاه شدم که همسر و آقا جونم

رو از دست داده بودم. خیلی تنها بودم که تو دانشگاه با سمانه آشنا

شدم.

\*\*\*

سمانه شد خواهرم، شد دوستم، شد هم صحبت‌م، شد هم کلاسیم. تازه

داشت یادم می‌رفت که چقدر بدبخت‌م، تا این‌که یه روز با سمانه داشتیم

می‌رفتیم خونه خانوم جون.

-صدای چیه؟

-انگار صدای دعواست!

-از خونه‌ی خانوم جون؟

-آره از خونه‌ی شماست.



با سمانه سمت خونه دويديم که ديدم همسايه‌ها دور خونه جمع شدن. از لابه‌لای اون‌ها خودمون رو به خونه رسونديم. کلید انداختم و وارد خونه شدیم. باورم نمی‌شد عمو نادر بود که با داد و فریاد با خانوم جون صحبت می‌کرد. همین که چشمش افتاد به من، سر من داد کشید:

- کجا بودی تا الان؟ این کیه برداشتی آوردی خونه؟ زنی که شوهرش مرده، باید بشینه تو خونه. انقدر بمونه تا موهاش هم مثل دندون‌هاش سفید بشه، نه این که راه بیفته تو کوچه و خیابون، هر غلطی دلش می‌خواد بکنه.

خانوم جون عصبی نگاهش کرد:

- خجالت بکش نادر، این حرف‌ها چیه می‌زنی. این دختر امانت برادرته، امانت محمدرضاست، این‌طور حرف نزن.

اون لحظه فقط آرزو می‌کردم، کاش آقا جونم زنده بود. اون می‌دونست عموم چه قدر نامرده، برای همین تو خونه راهش نمی‌داد. سمانه بغلم کرده بود و من فقط گریه می‌کردم. خانوم جون دیگه طاقت نیاورد:

- برو بیرون از این خونه، برو راحتمون بذار. مگه آقات قدغن نکرده بود این‌جا بیای، برو بیرون.

عمو نادر رو به من وایساد، انگشتشو سمت من گرفت. باخشم و غضب وحشتناکی گفت:

-باشه من میرم ولی؛ قلم پای اونی رو هم خورد می‌کنم که دیگه از این خونه بره بیرون.

خانوم جونم بنده خدا افتاد روی زمین .من و سمانه به سمتش دویدیم . بلندش کردیم و به سمت اتاق رفتیم .بدنش می‌لرزید .تعادل نداشت . دستاش یخ کرده بود .مثله بارون اشک می‌ریخت .کمکش کردیم که روی زمین دراز بکشه، یه بالش زیر سرش گذاشتم و به سمانه گفتم:

-سمانه حواست به خانوم جون باشه، من یه آب قند براش بیارم.

با لیوان آب قند برگشتم، کمکش کردم که آب قند رو بخوره .حالش یه کم جا اومد .گریون به خانوم جون نگاه می‌کردم:

-دیدی چی شد خانوم جون؟ نباید می‌رفتم دانشگاه .اگه دانشگاه

نمی‌رفتم این بلوا به پا نمی‌شد .دیگه نمیرم.

با این که صداش در نمی‌اومد، گفت:

-مگه اجازه‌ی تو دست عموته؟ بیخود کرده پاش رو تو این خونه گذاشته،

بیخود کرده برای ما تعیین تکلیف می‌کنه.

\*\*\*

هر چقدر اصرار کردم که دیگه به دانشگاه نرم، فایده‌ای نداشت.

با ترس و وحشت دانشگاه می‌رفتم؛ همش فکر می‌کردم نکنه عموم بیاد

تو دانشگاه و آبرو ریزی کنه، نکنه بره سر وقت خانوم جون و اذیتش کنه.

یه مدتی از عمو خبری نشد، منم دیگه کم کم خیالم راحت شده بود که عمو بیخیال ما شده و دست از سرمون برداشته.  
خانوم جونم می گفت:

- دیدی بیخود می ترسیدی، خوب شد دانشگاهت رو رها نکردی.  
منم دوباره خوشحال بودم و سرم حسابی گرم شده بود. یه ترم رو تموم کرده بودم، ترم جدید شروع شده بود، سر کلاس نشسته بودیم، استاد وارد کلاس شد، بچه ها به احترامش بلند شدن، استاد پشت میزش رفت، خودش رو معرفی کرد.

به حرف هاش گوش می دادم که سمانه با دستش زد به دستم، آروم تو گوشم گفت:

- این همون استاد رفیعه که گفتم فامیل مامانمه، ببین چه قدر جذابه.

- هیس، آروم، همه شنیدن چی داری میگی!

- آه تو هم که همش بزنی تو ذوق من.

- هیچی نگو ببینم چی داره میگه.

کلاس تموم شد و برای استراحت رفتیم حیاط دانشگاه.

به سمانه گفتم:

- چقدر بد اخلاقه!

- کی؟ استاد رفیع؟

- آره دیگه، این قدر تعریفش رو می کردی، خیلی بد اخلاقه!

-نه بابا بد اخلاق نیست، جذبه داره.  
 -حالا هرچی، من که خوشم نیومد ازش.  
 -الان به مامانم میگم که بره بهش بگه.  
 سمانه خندید و فرار کرد، منم دنبالش می کردم. صدای خندمون این قدر بلند بود که بقیه می شنیدن.  
 اون روز بعد دانشگاه، با سمانه رفتیم توی بازار، روز مادر بود، دلم می خواست برای خانوم جون یه هدیه ی کوچیک بخرم.  
 سمانه هم برای مادرش یه روسری خرید.  
 اول رفتیم خونگی سمانه و کادوی مامانش را دادیم، بعد هم راهی خونگی خانوم جون شدیم.  
 دوباره وسط های کوچه که رسیدیم، صدای داد و فریاد رو از خونگی خانوم جون شنیدیم، سمت خونه پا تند کردیم. دوباره عمو نادر بود که با خانوم جون دعوا گرفته بود.  
 این بار طرف دعواش من نبودم، چون اصلاً حواسش به اومدن من نبود.  
 توحرف هاش صحبت از خونه بود؛ خونگی خانوم جون.  
 عمو نادر در خونه رو محکم به هم کوبید و رفت.  
 سمت خانوم جون رفتیم، نشسته بود رو تخت و نفرین می کرد.  
 \*\*\*

-چی شده خانوم جون؟ چرا دوباره عمو این جا بود؟ بازم دعوا سر من بود؟

خانوم جون مثل ابر بهاری اشک می ریخت:

-نه مادر، کاری به تو نداشت.

-پس دعواش سر چی بود؟

-مگه نشنیدی؟ میگه از این خونه برید.

-بریم؟ کجا بریم؟

-میگه بیاید خونه‌ی من، این خونه رو هم بدید دست من بکوبم، از نو

بسازم. آقا جون خدا بیامرزت یه چیزی می دونست راهش نمی داد تو

خونه.

خودم شکه شده بودم؛ ولی به خانوم جون دلداری می دادم:

-آروم باش خانوم جون، نمی تونه که زوری از خونه بیرونمون کنه.

-تو عموت رو نمی شناسی.

-مگه برای دانشگاه من نگفتین به عمو گوش نمی دیم، این هم همین طور.

-این فرق داره مادر، فرق داره.

-اخه چه فرقی؟

-نوشته آورده که آقا جون این جا رو بهش فروخته.

-غیر ممکنه، دروغه، محاله آقا جون این جا را به عمو فروخته باشه؛ اونم

بدون اطلاع شما!

-می دونم مادر، واسه همین میگم تو عموت رو نمی شناسی. بیرونمون

می کنه، آوارمون می کنه. خدایا این چه بچه‌ای بود به من دادی؟

هاج و واج خانوم چون رو نگاه می کردم . خانوم چون حسابی ترسیده بود، این یعنی؛ به خواسته‌ی عمو تن می داد . خانوم چون آدمی نبود که از بچه‌ی خودش شکایت کنه، مجبور بود به حرفاش گوش بده .

سمانه اون روز پیشمون موند . روز بعد خانوم چون همراه ما بیرون اومد . من و سمانه رفتیم دانشگاه، خانوم چون هم رفت خونه‌ی عمو . رفته بود بلکه به کمک زن عمو، عمو رو از خرشیطون بیاره پایین . دل تو دلم نبود . از درس هیچی نفهمیدم، فقط منتظر بودم برم خونه و ببینم چی شده .

ظهر بود که رسیدم خونه . خانوم چون تو اتاق نماز می خوند .

کنارش نشستم:

-قبول باشه!

-قبول حق عزیزم .

-چه خبر؟

خانوم چون سری تکون داد، یعنی رفتنش بی فایده بوده .

-خانوم چون یه چیزی بگو، با زن عمو حرف زدی؟

-حرف زدم؛ ولی بی فایده بود . حال زن عمو از ما بدتره . بنده خدا گفت،

هر چی به عمو اصرار کرده که این کار رو نکنه، بی فایده بوده .

درست فهمیده بودم . خانوم چون کم آورده بود و می خواست تسلیم عمو

بشه . تو فکر بودم که خانوم چون گفت:

-براش شرط می ذارم .

- برای کی؟

- برای عمو.

- چه شرطی؟

- این جا را بهش می‌دیم و می‌ریم خونه‌ش؛ ولی به شرطی که کاری به کار تو نداشته باشه.

عمو اوامد .خانوم جون شرط‌هاش رو به عمو گفت، عمو هم بدون معطلی قبول کرد و قرار بر این شد که تو یه هفته به خونه‌ی عمو اسباب‌کشی کنیم .دل کندن از اون خونه و خاطراتش برای هر دومون سخت بود؛ سخت‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کردیم .سمانه برای جمع کردن وسایل و بردنشون خونه‌ی عمو خیلی کمکمون کرد .زودتر از یه هفته همه چیز رو به خونه‌ی عمو بردیم و اون جا ساکن شدیم.

\*\*\*

زن عمو و سایلمون رو تو یه اتاق جا داد .یه اتاق دیگه هم در اختیارمون گذاشت .با وجود زن عمو کمتر بهمون سخت می‌گذشت .عمو و غلام‌رضا تو طول روز خونه نبودن، فقط شب‌ها برای شام و خواب می‌اومدن، دوباره صبح زود می‌رفتن .خانوم جون قبل اومدن عمو شام می‌خورد و می‌خوابید .صبح‌ها هم تا عمو از خونه بیرون نمی‌رفت، از اتاقش بیرون نمی‌اومد .نمی‌خواست با عمو رو در رو بشه.

به منم سفارش می‌کرد، زیاد با عمو هم صحبت نشم.

یه شب عمو اتفاقی زود اومدو مجبور شدیم شام رو همگی با هم بخوریم .  
 سر میز شام عمو از هر دری حرف می زد و سعی می کرد خانوم جون رو  
 بخندونه؛ ولی بی فایده بود .رو به خانوم جون گفت:  
 -فکر نکنی حواسم بهت نیست ها، خانوم جون .می فهمم از من دوری  
 می کنی؛ شبها زود می خوابی، صبحها خودت رو نشون نمیدی .راستی  
 خونه کامل خ\*را\*ب شد، از چند روز دیگه کار ساخت و ساز شروع  
 میشه.

خانوم جون از سرمیز بلند شد و رفت .منم پشت سرش رفتم .تو اتاق  
 نشست و به یه نقطه زل زد .از اون حالت خانوم جون وحشت کردم .  
 کنارش نشستم و شونه هاش رو ماساژ دادم .چند باری سعی کردم باهاش  
 صحبت کنم؛ ولی حال خوشی نداشت .دلش می خواست تنها باشه،  
 حوصله ی صحبت با کسی رو نداشت.  
 روز بعد تو دانشگاه دمق بودم .هرچی سمانه سر حرف رو باز می کرد، من  
 بی حوصله جوابش رو می دادم .سمانه کلافه شد و گفت:

-تو که امروز از استاد رفیع بدتری، با یه من عسل هم نمیشه خوردت.

-شوخی بی جا نکن سمانه، دل و دماغ ندارم.

-اچه چته؟

-حال خانوم جون خوب نیست، منم خوب نیستم.

-چرا؟ خونه ی عموت مشکلی دارید؟



- خونه‌ی عمو کلا مشکله .خانوم جون عذاب می‌کشه، از هر لحظه‌ش این رو می‌فهمم.
- به نظرم خیلی سخت می‌گیرید.
- سخت هست.
- خیلی خب سخته .بیا بریم، الان کلاس شروع میشه.
- ای وای حوصله‌ی این بد اخلاق رو دیگه ندارم.
- بهت می‌گم فامیله مامانمه، باز پشت سرش حرف می‌زنی.
- اوه تو هم خودتو کشتی .نوه خاله‌ی مامانته، فامیل تو که حساب نمیشه.
- اصلاً هم معلوم نیست حسودی می‌کنی ها!
- من و حسودی؟ من می‌گم بیچاره زن وبچه‌ش، حسودی کنم؟
- زن که نداره؛ ولی بچه داره.
- زنش چی شده؟
- جدا شدن!
- واقعاً؟ می‌گم بد اخلاقه، وگرنه زنش ازش جدا نمی‌شد.
- مگه تو دنیا فقط برای بد اخلاقی طلاق می‌گیری؟
- این مورد صددرصد برای اخلاق بوده.
- شروع کردیم خندیدن .خوب بود سمانه رو داشتیم؛ وگرنه دق می‌کردم.

\*\*\*

سرکلاس نشسته بودیم .سمانه ب\*غ\*ل گوشم، یه ریز حرف می زد، هرچی هم چشم غره می رفتم فایده ای نداشت.

-خدایی چطور زنش دلش اومد ازش جدا بشه؟

-به ما ربطی نداره، بذار بفهمم چی درس میده، ان قدر حرف نزن!

-مامانم میگه خیلی آقاست، آدم خوبیه، زنش لیاقتش رو نداشته.

-تمومش کن سمانه، یه چیزی بهمون میگه ها!

-نترس، بچه مثبت، اصلاً حیف من که دارم با تو حرف می زنم!

کلاس تموم شد و راهی خونه ی عمو شدم .به خونه که رسیدم، عمو خونه بود؛ سابقه نداشت اون وقت روز خونه باشه، تو اتاق با خانوم جون صحبت می کرد.

رفتم تو آشپزخونه کمک زن عمو.

-خسته نباشی زن عمو.

-ممنون سلامت باشی دخترم.

-چی شده این وقت روز عمو اومده خونه؟

-نمی دونم والا، من که سر از کارهای عموت در نیارم، از وقتی هم

اومده، رفته تو اتاق با خانوم جون حرف می زنه .من غذا رو آماده می کنم،

تو هم برو صداشون کن بیان غذا بخورن.

در اتاق رو زدم، رفتم توی اتاق.

-سلام.

عمو جواب داد:

-به به هانیه خانوم، سلام به روی ماهت .خوب شد اومدی، بیا بشین.

گفتم:

-زن عمو گفت بیاید نهار.

عمو به طرف خانوم جون نگاه کرد و گفت:

-تو برو خانوم جون، من و هانیه چند دقیقه دیگه میایم.

خانوم جون با حالت برافروخته و عصبی جوابش رو داد:

-هانیه الان میاد بیرون.

دستم رو کشید و به سمت بیرون اتاق رفتیم.

با تعجب گفتم:

-چی شده خانوم جون، چرا آن قدر عصبانی هستی؟ چرا دستم رو

می کشی؟ عمو چی کار داره؟

جواب داد:

-بیا آن قدر حرف نزن، بیا به زن عموت کمک کن.

معنی رفتار خانوم جون رو نمی فهمیدم .عمو صداشو برد بالا:

-این خونه صاحب داره، من میگم کی چه کاری باید انجام بده.

زن عمو اومد جلو:

-چی شده نادر؟ چرا دادو بیداد می کنی؟

از عمو که جوابی نشنید .رو کرد به خانوم جون:

- شما بگید چی شده؟

- چی می خواستی بشه عروس؟ ببین پسرم چی داره میگه؟ میخواد هانیه رو به عقد غلامرضا دربیاره.

زن عمو پشت دست خودش زد:

- خدا مرگم بده، هیچ معلومه چی داری میگی؟

عمو دوباره صدایش رو بالا برد:

- خلاف که نمی گم، میگم این دختر سرپناه داشته باشه. محمدرضا رفته،

غلامرضا که هست. اصلاً خانوم چون مگه خودت نگفتی هانیه و غلامرضا نامحرمن، خوبیت نداره زیر یه سقف باشن. منم می خوام همین مشکل رو حل کنم.

\*\*\*

بسه دیگه. وقت شامه. پاشید برای شام یه فکری بکنیم.

سر و صدای بچه ها در اومد.

نگار گفت:

\_مامان لطفاً ادامه بده.

دختر سمانه گفت:

\_خاله الان گرسنمون نیس، بقیشو بگید.

از جام بلند شد و با لبخند گفت:

\_وقت بسپاره، میگم براتون. الان باید فکر شام باشیم.

بعدازشام سمانه و دختراش رفتن .من ونگار تنها شدیم .  
 \_مامان حوصله داری بقیشو برام بگی؟  
 \_حوصله دارم، ولی باید استراحت کنی .فردا باید بری دانشگاه.  
 \_مجبور شدی با بابام ازدواج کنی؟  
 \_سعی کن امشب راحت بخوابی .سرفرصت برات تعریف می کنم.  
 نگار راضی شد، به اتاقش رفت و خوابید .صبح زود برای رفتن به دانشگاه،  
 بیدارش کردم .نگار به دانشگاه رفت .تا ساعت ۹خودم رو مشغول کردم .  
 تلفن رو برداشتم و شماره سمانه را گرفتم .دوتا بوق خورد و جواب داد:  
 \_سلام، بیدارت کردم؟  
 \_سلام، بیدار بودم.  
 \_خوبی؟  
 \_من خوبم، تو خوبی؟چیزی شده؟  
 \_نه، راستش، راستش شماره‌ی عماد رو می خوام .می تونی برام پیدا کنی؟  
 \_سعی خودم رو می کنم .چرا نمیری ببینیش؟  
 \_می ترسم.  
 \_از چی؟  
 \_آرامشش به هم بخوره.  
 \_با بیماری پسرش، آرامشی نداره، شاید تو این وضعیت به روحیه هم  
 احتیاج داشته باشه.

- \_اگه ازدواج کرده باشه؟
- \_اگه ازدواج کرده بود من می فهمیدم.
- \_شمارش رو پیدا کن .راحت تر می تونم باهاش قرار برارم.
- \_باش بهم فرصت بده.
- \_نگار فعلاً چیزی نفهمه.
- \_تو که داری براش تعریف می کنی .بالاخره می فهمه.
- \_بزار عماد رو ببینم، بعداً بفهمه.
- \_باشه، هر طور صلاح خودته.
- منتظر تلفن سمانه بودم .هر طور بود خودم رو سرگرم کردم .امیدوار بودم سمانه شماره تلفن رو برام پیدا کنه .بعد از یه ساعت سمانه تلفن کرد .سمت تلفن دویدم.
- گوشی رو برداشتم.
- \_الو سمانه؟
- \_سلام هانیه جان، مژده گونی بده که شمارشو برات پیدا کردم.
- نمی تونستم هیچانم رو پای تلفن نشون ندم .سمانه هم فهمیده بود.
- با خنده گفت:
- \_چیه؟ چرا مثل دخترای ۲۰ساله ذوق می کنی؟ نکنه یادت رفته ۴۰ رو رد کردی؟
- \_اذیتم نکن سمانه، شماره رو بده.

\_هانیه؟

\_چیه؟ بگو؟

\_پسرش حال رو به راهی نداره!

\_چطور؟

\_فهمیدم که به پیوند کلیه احتیاج داره، هنوزم کلیه‌ای براش پیدا نشده.

\_یعنی بیمارستانه؟

\_نه، مثل اینکه با دیالیز سر پا نگهش داشتن، ولی منتظر کلیه‌ان .خیلی

خب شماره رو بنویس، کار دارم باید برم به کارام برسم.

شماره رو گرفتم، با سمانه خدافظی کردم .کاوه رو وقتی پنج سالش بود،

دیده بودمش .اون موقع خیلی دوست داشتنی بود .یه پسر سفید با

موهای بور، بیشتر شبیه دخترا بود.

گوشیم رو برداشتم، خواستم شماره‌ی عماد رو بگیرم، نشد، نتونستم .

منصرف شدم .گوشی رو گذاشتم، رفتم سراغ تلویزیون، روشنش کردم .

فکرم مشغول بود و اصلاً متوجه صداهای تلویزیون نبودم.

دوباره گوشی رو برداشتم .شماره عماد رو گرفتم .چندتا بوق خورد و جواب

داد:

\_الو...چرا صحبت نمی‌کنید؟

زبونم بند اومده بود، صدای خودش بود، اشک‌هام می اومدن و توانایی

صحبت کردن نداشتم .گوشی رو قطع کردم تا متوجه صدای گریه نشه.

- صدای آیفن اومد، نگار از دانشگاه برگشته بود. سریع صورتم رو شستم .  
 صدامو صاف کردم و در رو براش باز کردم.  
 \_کجایی مامان چند دقیقه است پشت درم گریه کردی؟  
 \_نه زیاد خوابیدم چشمم این طوریه!  
 \_خیلی گشمنه، نهار چیه؟  
 \_ای شکمو! بزار از راه برسی، بعد سراغ نهار بگیر. تا لباساتو عوض کنی، منم نهارو میارم.  
 سر میز یه ریز حرف می زد، از محیط دانشگاه، از کلاساش، از استادها.  
 \_خوبه گشتت بود، بخور بعداً تعریف کن.  
 \_راستی مامان استاد رفیع که برام گفتی، هنوز تو دانشگاهه.  
 لقمه پرید ته حلقم، سرفم گرفتم.  
 \_چی شدی مامان؟ بزار برات آب بریزم.  
 آب رو خوردم. سرفم بند اومد.  
 \_مگه فقط یه استاد رفیع تو کل دنیا هست؟  
 \_نه، سال بالایی ها گفتن این استاد رفیع قدیمیه و البته بد اخلاق.  
 نگار قهقهه‌های از ته دلش زد.  
 \_تو خودت استاد رفیع رو دیدی؟ باهات کلاس داری؟  
 \_نه هنوز ندیدمش، ولی باهات کلاس دارم.

\*\*\*



چند روزی گذشت، کلاسی نگر بیشتر شده بود. صبح زود می‌رفت و تا عصر کلاس داشت. عصرها هم خسته بود و فرصتی برای تعریف بقیه زندگیم نبود.

آخر هفته بود که سمانه تلفن کرد و برای شام دعوتمون کرد. آماده شدیم و به خونه‌ی سمانه رفتیم. بعد از شام، دخترا رفتن سراغ ظرف شستن. من و سمانه هم باهم صحبت می‌کردیم.

— چی شد تونستی بهش تلفن کنی؟

— تلفن کردم ولی نتونستم حرف بزنم.

— یعنی چه؟ خب دو کلمه حرف می‌زدی می‌گفتی اصفهانی!

— نشد سمانه نشد.

— چرا این طوری می‌کنی؟ چرا آن قدر خودتو عذاب میدی؟ خودت دلت

نمی‌خواد ببینیش؟

— دیگه از این حرفا گذشته که دلم چی می‌خواد! به قول خودت من چهل

رو رد کردم. این حرفا برای ما خنده داره.

— اگه اون بفهمه که برگشتی و بهش نگفتی؟

— از کجا بفهمه؟

— اگه بهش نگی، خودم میگم.

— نه تو این کار رو نمی‌کنی!

— اون حق داره بدونه!

بچه‌ها او مدن پیشمون و صحبتامون ناتموم موند .کنارم نشستن .  
گفتن:

\_خاله الان وقته چیه؟

جواب دادم:

\_نمی‌دونم وقت چیه؟

\_وقت اینه که برامون بقیشو بگید .ما چند روزه منتظریم!

نمی‌شد از دستشون فرار کرد.

\_خب تا کجا گفتم؟

نگار گفت:

\_می‌خواستن مجبورت کنن که با بابام ازدواج کنی.

آره، خوب یادمه:

دو سه روزی گذشت، خانوم جون خیلی غصه می‌خورد .حرف نمیزد .غذا

نمی‌خورد .شاید می‌خواست عموم رو از خر شیطان پایین بیاره .بی‌فایده

بود .چون چند روز بعد دوباره شروع کرد همون حرفا رو بزنه.

غلامرضا نبود، نمی‌دونم طبق معمول زندون بود یا برای کارای خلافشون

جایی رفته بود.

عمو می‌گفت غلامرضا که برگرده هانیه رو عقدش می‌کنه.

اون موقع ها می‌گفتم این اتفاق نمی‌افته .غلامرضا که برگرده راضی به

این کار نمیشه .ته دلم خودمو راضی می‌کردم که محاله ما باهم ازدواج

کنیم. ولی تکرار دوباره و دوباره ی عمو باعث شده بود بترسم. تا روزی که غلامرضا برگشت و فهمیدم قضیه جدیه. تو اتاق بودم که عمو صدام کرد.

\_\_بله عمو باهام کاری داشتین؟

\_\_من نه، غلامرضا باهات کار داره، تو حیاطه، منتظرته.

پاهام سست شده بود. عرق سردی رو پیشونیم نشست.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_\_الان باید برم، کلاس دارم.

سر برگردوندم که یه جوری از موقعیت فرار کنم.

ولی با دادی که عمو کشید سرجام ایستادم.

\_\_خیلی سر خود شدی دختر. گفتم برو تو حیاط. گور بابای درس و کلاس.

خانوم جون از اتاق اومد بیرون و گفت:

\_\_روزی که گفتم بیایم خونهی تو زندگی کنیم، یه شرط داشتیم، یادت که

نرفته.

عمو یه کمی آرام گرفت:

\_\_یادم نرفته خانوم جون. الان میگم فقط بره تو حیاط پیش غلامرضا، بعد

بره به کلاساش برسه.

خانوم جون می خواست عمو رو راضی کنه. می دونست اگه عمو سر لج

بیفته، هیچ کس حریفش نیس.

رو کرد به من وگفت:

— برو ببین چکارت داره.

رفتم تو حیاط.

— با من کاری داشتی پسر عمو؟

\*\*\*

آن قدر از غلامرضا می ترسیدم که تو چشماش نگاه نمی کردم.

— چرا سرتو انداختی پایین؟

— اگه کاری دارید بگید، باید برم دانشگاه.

— اگه کاری داشتی روی من حساب کن.

— ممنون، کاری نیس.

— شیراز یه کاری دارم، وقتی برگشتم عقدت می کنم.

— همین؟ دیگه امری ندارید؟

— چرا با کنایه جواب میدی؟

— اهل کنایه زدن نیستم، اگه حرف دیگه ای نیس باید برم.

— خودم میبرمت.

— دست شما درد نکنه خودم میبرم، راحت ترم.

به سرعت ازش دور شدم. تندتند وسایلمو جمع می کردم.

خانم جون رسید تو اتاق:

— چی شده هانیه؟ غلامرضا چی گفت؟

هیچی، همون حرفای عمو.

لباساتو برای چی جمع می‌کنی؟

می‌خوام برم، فرار کنم.

معلومه چی میگی؟

می‌خوای بمونم غلامرضا عقده کنه؟ دیگه تحمل ندارم خانوم جون .

می‌خوام برم .اصلاً می‌خوام خودمو خلاص کنم .راحت شم .دیگه بریدم.

از خونه زدم بیرون، دانشگاه نرفتم، نمی‌دونم چقدر تو خیابون پرسه زدم .

گریه کردم، از خدا گلایه کردم .هوا تاریک شده بود .اگه بخاطر خانوم

جون نبود، یه بلایی سر خودم آورده بودم.

نگرانم شدم وبه خونه ی عمو برگشتم.

عمو با دیدنم، شروع به هوار کشیدن کرد:

تا این موقع کدوم گوری بودی؟

به سمتم اومد .خانوم جون جلوش ایستاد وگرنه معلوم نبود می‌خواست

چکار کنه.

با تشر به خانوم جون گفت:

برو کنار خانوم جون .بزار این دختر رو آدمش کنم.

این آدمه، تو برو یه فکری برای خودت بکن .ما زندگیمون رو می‌کردیم،

تو نذاستی .اگه آقات خدایامرز زنده بود، نمیداشت با ما این جوری کنی.

\_ مگه چکار کردم، زیر پر و بالتون رو گرفتم، آوردمتون خونه‌ی خودم تنها  
 نباشید، حالام می‌خوام این دختره صاحب داشته باش.  
 \_ شیرم رو حالات نمی‌کنم، خون به جیگر ما کردی.  
 خانوم جون دستم رو گرفت و رفتیم تو اتاق. در رو بست.  
 بغلم کرد و گفت:

\_ دلم هزار راه رفت، گفتم نکنه زبونم لال بلایی سر خودت آوردی.

\_ اگه بخاطر شما نبود، همین کار رو می‌کردم.

خانوم جون پناهم بود، ولی اگه آقاجون بود نمیداشت این سختی‌ها رو  
 بکشیم. نمیداشت از خونمون آواره بشیم.

نمیداشت عمو بهمون زور گویی کنه.

فرداش عمو و غلام‌رضا راهی شیراز شدن. چند روزی از دستشون راحت  
 شده بودیم. دلم می‌خواست دیگه هیچ وقت از شیراز برنگردن. خودم رو

با درسام سرگرم کرده بودم ولی می‌دونستم وقتی برگردن چی در

انتظارمه.

\*\*\*

تو دانشگاه بی‌حوصله بودم. سمانه هم فهمیده بود.

بهم گفت:

\_ چته تو چرا این قدر بی‌حوصله‌ای؟

\_ بخاطر خواب جدیدیه که عمو برام دیده.

چه خوابی؟

می خواد زن غلامرضا بشم.

الکی میگی؟

مگه مرض دارم الکی بگم؟

خب بگو نمی خوام.

بگم نمی خوام؟ تو عموم رو نمی شناسی؟ کسی می تونه دستوراتش رو

اجرا نکنه؟

حالا می خوای چیکار کنی؟

اگه خانوم جون نبود، می دونستم چکار کنم! یا فرار می کردم یا خودمو

خلاص می کردم. ولی وقتی به خانوم جون فکر می کنم... ..

خیلی خب، حالا پاشو بریم سر کلاس.

با استاد رفیع کلاس داشتیم. سر کلاس فکرم مشغول بود و متوجه

حرفهای استاد نمی شدم.

با دست به سمانه زدم و تو گوشش گفتم:

گفتی چرا از زنش جدا شده؟

کی؟ استاد رفیع؟

آره دیگه!

تو که می گفتی این چرت و پرتا رو نگو، چی شده حالا؟

نشد یه بار مثل آدم جواب من رو بدی!

\_ خیلی خب عصبانی نشو، مثل این که باهم تفاهم نداشتن.

\_ بعد یه بچه فهمیدن تفاهم ندارن.

\_ این طور که مامانم میگه، زنش خیلی اهل مهمونی و مسافرت و این حرفا

بوده.

\_ وا مگه مهمونی و مسافرت بده که از هم جداشدن؟

\_ عزیز من، هر چیزی حدی داره، حتی خوش گذرونی! زندگی که فقط

مهمونی رفتن نیس. بالاخره بچه هم مادر می خواد.

خندهم گرفته بود.

\_ چه مرگته چرا می خندی؟

\_ آخه مثل مادر بزرگا حرف می زنی.

\_ تو هم همش استعدادهای من رو کور کن. به نظر من که زنش لیاقت

نداشته، آدم همچین مردی رو می زاره میره مهمونی؟

\_ بسه دیگه، زیاده روی نکن.

\_ خانوم اطلاعاتشون کامل شد، من باید دهنم رو ببندم.

\_ آره ببند، بزار ببینم چی درس میده.

\_ خیلی پر رویی.

\_ انگشتم رو جلوی بینم گرفتم:

\_ هیس!



کلاس تموم شد . دیوونه شده بودم، یه فکر مثل خوره افتاده بود به جونم .  
 نمی فهمیدم چیکار می کنم . فقط می خواستم هر طور شده از دست  
 غلامرضا و عمو فرار کنم .

زنگ خونه ی سماه زده شد . شوهرش به خونه برگشته بود . نمی خواستم  
 مزاحم زندگیش باشم، برای همین خدا حافظی کردیم و رفتیم . به خونه  
 رفتیم، منتظر بودم که نگار سراغ بقیه ی ماجرا رو بگیره .  
 اما دیگه سراغی نمی گرفت، انگار از بقیه ماجرا می ترسید .  
 من هم حرفی نمی زدم . نمی خواستم اذیت بشه . اصلاً نمی دونستم تا کجا  
 باید براش تعریف کنم .

\*\*\*

صبح نگار کلاس داشت . رفتم سراغ گوشی و شماره ی عماد رو گرفتم .  
 جواب نداد، حدس زدم شاید کلاس داره و نمی تونه جواب بده .  
 دو ساعتی گذشت که دیدم گوشیم زنگ می خوره .  
 خودش بود، ولی نشد جواب بدم . تکلیفم باخودم مشخص نبود .  
 نمی فهمیدم کار درست چیه .

وقتی جواب ندادم، پیام گذاشت:

سلام، لطفاً خودتون رو معرفی کنید .

گوشی را خاموش کردم، رفتم تو آشپزخونه خودم رو مشغول کردم .  
 خوشبختانه نگار رسید .

در رو باز کردم.

نگار سراسیمه اومد تو خونه و گفت:

\_وای ماما نمی دونی امروز چه اتفاقی افتاد!

\_این سلام دادنته؟

\_ببخشید سلام، آن قدر منتظر بودم برسیم خونه برات بگم چی شده،

سلام یادم رفت.

\_خب بگو چی شده؟

\_پسر استاد رفیع وسط دانشگاه از هوش رفت.

\_پسر استاد رفیع تو دانشگاه چیکار می کرد؟

\_دانشجوعه .مثل این که، بیماری کلیه داره، اول از شدت درد به خودش

می پیچید، بعدش هم از هوش رفت .همه ی بچه ها دورش جمع شده بودن،

استاد رفیع هم اومد بالای سرش، بعدم آمبولانس اومد و بردش.

انگار یکی قلبمو چنگ میزد، رفتم توی اتاق و در رو بستم .بغض گلوم رو

گرفته بود.

\_مامان چی شدی؟

\_هیچی نگار برو ناهارت رو بخور.

\_بخاطره این پسر ناراحت شدی؟

\_سرم درد می کنه، می خوام یکم استراحت کنم.

نگار رفت .روی تخت دراز کشیدم، پتو رو روی سرم کشیدم تا صدای  
گریهام رو نشنوه.  
کلافه بودم، دوباره بلند شدم.  
گوشیم رو برداشتم، روشنش کردم، شماره‌ی عماد رو گرفتم، سریع جواب  
داد:

\_الو؟

الو چرا حرف نمی‌زنید؟

هانیه خودتی؟

تو هانیه‌ای درسته؟

من صدای این نفس‌ها رو می‌شناسم.

چرا باهام حرف نمی‌زنی؟

کجایی؟

یه چیزی بگو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_حال کاوه خوبه؟

با صدای لرزون گفتم:

\_خدای من، تو کجایی هانیه؟

\_نزدیکتم، خیلی نزدیک.

\_چقدر دلتنگتم .کاش این روزا کنار ما بودی.

صدایی پشت تلفن شنیده میشد.

\_ آقای رفیع، پسر تون می خواد شما رو ببینه.

سریع پرسیدم:

\_ کاوه بیمارستانه؟

با بغض جواب داد:

\_ حالش خوب نیس هانیه .باید پیوند کلیه بشه.

\_ من می تونم ببینمش؟

حتماً، الان خیلی بهت احتیاج داره.

\_ کدوم بیمارستان؟

\_ بیمارستان نزدیک دانشگاه.

به سمانه تلفن کردم و بهش گفتم با عماد صحبت کردم .ازش خواستم

همراهم به بیمارستان برای دیدن کاوه بیاد.

\*\*\*

آماده شدم .نگار مشغول تمیز کردن اتاقش بود.

صداش کردم:

\_ نگار من دارم میرم بیرون!

\_ کجا میری؟

\_ با سمانه میرم خرید.

از خونه خارج شدم، شماره‌ی سمانه رو گرفتم.

\_ الو؟

\_ کجایی؟

\_ توی راهم نزدیک خونت.

\_ بیا منتظرم.

با سمانه راهی بیمارستان شدیم.

تو راه پرسید:

\_ بالاخره موفق شدی بهش زنگ بزنی؟

\_ کارم درست بود؟

\_ معلومه که درست بود. حق داشت بدون برگشتی اصفهان.

\_ کاش نگار هیچ وقت اصفهان قبول نمی شد.

\_ از چی می ترسی؟

\_ گذشته.

\_ دیگه تکرار نمیشه، دیگه کسی نیس که بتونه جداتون کنه.

\_ اگه سرنوشت منه که... ..

\_ هیس! دیگه نگو.

\_ از ما عشق و عاشقی گذشته. شاید عشق و عاشقی تو سن و سال ما

خنده دار باشه، ولی حق زندگی که داریم.

سمانه همیشه دل گرمیم بود. میون همه ی اتفاقای بد، سمانه بهترین

همراهم بود.

به بیمارستان رسیدیم، ضربان قلبم بالا رفته بود، وارد بیمارستان شدیم .  
بخش بیماران کلیه رو پیدا کردیم .از پله‌ها بالا رفتیم .  
از دور عماد رو دیدم، کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و با پرستار  
صحبت می‌کرد.

سر جام ایستادم .نگاهش کردم.

متوجه من نبود .اشکم بی‌اختیار چکید.

موهای سیاه و سفید شده بودن .ته ریش همیشگیش هم هنوز جذاب  
بود.

سمانه سعی داشت دستم را بگیره .

\_بیا، فکر کنم اتاقش همین جاست.

با انگشت به عماد اشاره کردم .سمانه هم عماد رو دید .سر برگردوندم .  
خواستم برگردم .سمانه جلوم رو گرفت وگفت:

\_کجا؟

\_ولم کن می‌خوام برگردم.

\_دیوونه شدی؟مگه باهاش قرار نداری؟

\_بزار برم.

\_این کارا برای چیه؟بچه شدی؟

سمانه را هل دادم و بیرون دویدم .دنبالم دوید.

\_وایسا هانیه!

بی توجه به حرفش از بیمارستان بیرون رفتم. یه ماشین جلوی پام نگه داشت.

سمانه داد زد:

\_ بهت میگم بمون. این چکاریه میکنی؟

\_ من می‌خوام برم سمانه، تو با من میای؟

سوار ماشین شدیم.

سمانه عصبانی بود، پرسید:

\_ تو چه مرگته؟ دلیل کارت رو نمی‌فهمم. از چی فرار می‌کنی؟ حداقل با

من رو راست باش.

سکوت کرده بودم، اشکام بی‌وقفه می‌اومدن.

دوباره سمانه گفت:

\_ خیلی خب، تو حالت خوب نیست، بیا بریم خونگی ما.

گفتم:

\_ نگار تنهاس.

\_ بهش تلفن کن بیاد.

\_ نه، نمی‌خوام مزاحم زندگی تو باشم.

\_ نیستی، نمی‌تونم تو این حال رهاش کنم.

\_ لازم نیست، حالم خوبه.

\_ الحق که یه دنده و لجبازی. من بیام خونت یا منم نیام؟

وقتی تو هستی دلم آروم تره.

بعد چشمام رو بستم .به صندلی ماشین تکیه دادم.

سمانه زد زیر دستم:

نمی‌خوای گوشیت رو جواب بدی؟

گوشی رو از تو کیف در آوردم .شماره‌ی عماد بود .قطع کردم .دوباره زنگ خورد.

گوشی رو خاموش کردم و تو کیف گذاشتم.

\*\*\*

رسیدیم خونه .نگار اومد جلومون .با سمانه احوال پرسى کرد.

بعد از من پرسید:

پس خریدهاات کو مامان؟چه زود برگشتین!

بی توجه به حرفش بهش گفتم:

زنگ بز ن لاله و لیلی بیان این جا .امشب پیشمون باشن.

چشم، الان زنگ می‌زنم.

رفتم توی اتاق، سمانه دنبالم اومد.

چته؟چرا گوشیت رو خاموش کردی؟چرا جواب عماد رو ندادی؟هانیه

حرف بز ن، دلیل این بچه بازیات چیه؟

به حرفای سمانه گوش نمی‌دادم .گوشی رو روشن کردم، شماره‌ی عماد رو

گرفتم.



خیلی زود جواب داد:

\_ الو هانیه جان؟

با شنیدن صداش، گریه‌ام گرفت، صدام می‌لرزید، به سختی می‌تونستم باهاش حرف بزنم.

\_ عماد من تا بیمارستان اومدم، ولی .. برگشتم . فراموش کن امروز با هم حرف زدیم . بیا مثل همه‌ی این بیست سال، از هم بی‌خبر باشیم . بهم زنگ زن .

بهم گفت:

\_ مثل همون بیست سال پیش طاقت گریه تو ندارم، فقط آروم باش . بهم بگو چی شد که برگشتی؟ چی آزارت داد؟ هانیه‌ی من قوی بود، راحت تسلیم نمی‌شد.

با گریه جواب دادم:

\_ دیگه نمی‌خوام قوی باشم . خسته شدم . عماد؟

\_ جانم؟

\_ خیلی سخت بود، بیست سال بهت فکر نکنم . خیلی سخت بود بیست سال آرزوی مرگ کسی رو داشتن . فکر می‌کردم با مردن غلامرضا دیگه چیزی نیس که بینمون جدایی بندازه .

\_ پس غلامرضا مرده که برگشتی؟

\_ آره مرد .

می‌دونم چقدر سختی کشیدی! حداقل من کاوه رو داشتم که کمتر  
بهونه‌ی تنهایی کنم، تو تنها تر بودی.  
خندیدم:

من هم یه همزبون داشتم، وگرنه دق کرده بودم.

خدای من، بچه‌دار شدی؟

آره اسمش نگاره.

-همون اسمی که همیشه کاوه دوست داشت؟

آره، به خاطر کاوه این اسم رو گذاشتم.

شبیه خودته؟

فقط چشماش شبیه من نیس. شبیه باباشه.

مکت کردم، نفسم رو محکم دادم بیرون و گفتم:

شبیه توئه!

عماد ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

گفتم:

-نگار دختر توئه. وقتی از پیشت رفتم، حامله بودم. خون دماغ شدن هام

یادته؟ تا آخر حاملگی باهام بود.

صدای گریه‌ی عماد قلبم رو آتیش می‌زد.

بهش گفتم:

می‌دونم اشتباه کردم از هم بی‌خبر گذاشتم تون. تو من رو

می‌بخشی! مگه نه؟

بالاخره جواب داد:

تو کار غلطی نکردی، فقط مادری.

یه کم آروم گرفتم.

می‌ترسم عمادا!

از چی؟

از این که نگار بهم بگه چرا این همه سال ازش مخفی کردم، چرا این قدر

بهش سختی دادم.

ولی الان حقشه بدونه. هانیه، تو و نگار معجزه‌ی من هستین، دیگه

دوریتون کافیه. بزار بینمتون.

در جوابش گفتم:

فردا صبح بیا، آدرس رو برات می‌فرستم.

خداحافظی کردیم و تلفن رو قطع کرد. سمانه اومد نزدیکم.

بمیرم برای دلت، چقدر عذاب کشیدی!

بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

اشکات رو پاک کن بریم پیش بچه‌ها.

از اتاق رفتیم، آبی به دست و صورتم زدم. نگار شام رو آماده کرده بود.

بعد از غذا، چایی آوردم.

دختر متوجه بی حوصلگیم شده بودن، برای همین اونا هم بی حوصله شده بودن و خونه جو خوبی نداشت.

خواستم جو رو عوض کنم که گفتم:

\_می‌خواید بقیشو براتون تعریف کنم؟

سمانه وسط حرفم پرید و گفت:

\_امشب خسته‌ای بزار برای یه وقت دیگه.

\_نه دلم می‌خواد براشون بگم.

\*\*\*

امتحان داشتیم، منتظر نشستیم تا همه‌ی بچه‌ها امتحانشون رو دادن. فقط من مونده بودم و استاد.

ورقه‌ام رو برداشتم رفتم سمت میزش.

قلبم به شدت میزد. انگاری صداش رو می‌شنیدم.

آروم گفتم:

\_خسته نباشید.

\_ممنون ورقه‌تون رو بزارید این‌جا و برید.

\_بخشید یه کاری باهاتون داشتم.

تا اون موقع روی برگه‌ها نگاه می‌کرد و مرتبشون می‌کرد.

با این حرفم سرش رو بالا آورد:

\_بفرمایید چی؟

یه کمک از تون می‌خوام.

اگه در مورد نمره و این چیزاس که لطفاً ادامه ندید.

نه‌نه ربطی نداره.

پس چیه؟

دستام رو تو هم فشار داده بودم، احساس می‌کردم همه‌ی سرم د\*اغ

کرده. آب دهنم رو قورت دادم:

راستش من خانواده‌ای ندارم، با عموم زندگی می‌کنم. پسر عموی من یه

خلاف کاره.

عموم می‌خواد به زور من رو به عقد پسرش در بیاره.

از من می‌خوای چیکار کنی؟

از حرفم پشیمون شدم. سرم رو بر گردوندم.

-هیچی، ببخشید، از شما کاری ساخته نیست.

پا تند کردم که برم که صدا زد:

صبر کنید. چی می‌خواستی بگی؟

دوباره سرجام ایستادم. این دفعه پشتم به استاد بود. گفتم:

من از سمانه شنیدم که شما آدم خوبی هستین.

سمانه؟

سمانه کریمی. تو همین کلاسه. فامیلی دوری هم با مادرتون داره.

آهان فهمیدم، خب؟

رو کردم بهش .چشمامو بستم.

\_می خواستم، شما سوری، الکی، بیاید پیش عموی من و بگید که با من ازدواج کردید .تا عموم دست از سرم برداره.

گفتم وکاش نگفته بودم .از خجالت سر بالا نکردم .به سمت در دویدم و از کلاس خارج شدم .سمانه بیرون منتظرم بود .رفتم پیشش ودستاشو گرفتم.

گفت:

\_چقدر دیر تموم کردی؟

\_یه غلطی کردم سمانه.

سمانه وحشت زده نگاهم کرد:

\_چیکار کردی؟ چرا دستات آن قدر می لرزه؟

\_خاک تو سرم، نمی دونی چه کار کردم.

\_داری من رو می ترسونی، خب بگو چیکار کردی؟

قضیه رو به سمانه گفتم .باور نمی کرد.

در حالی که سرزنشم می کرد، گفت:

\_چرا همچین کاری کردی؟اگه در موردت فکر بد کنه چی؟

\_می دونم اشتباه کردم .نفهمیدم دارم چیکار می کنم .حالا چکار کنم؟

\_دیگه می خوای چیکار کنی؟هر کاری کنی بدتر میشه .یه مدت به روی

خودت نیار تا ببینیم چی میشه .خیلی کم عقلی کردی.

بعد دانشگاه رفتم خونه .خانوم جون تو اتاق نماز می خونند .کنار سجاده نشستم تا نمازش تموم شد .سرم رو روی پاهاش گذاشتم و فقط زار زدم . خانوم جون بد جوری ترسیده بود.

\_چته هانیه؟اتفاقی افتاده؟

\_دیگه نمیرم دانشگاه، تموم شد.

\_درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

\_اگه بدونی چیکار کردم خودت نمیزاری دیگه برم.

\_چیکار کردی دختر حرف بزن.

\_به استادم گفتم کمکم کنه.

\_چه کمکی؟

\_خانوم جون غلط کردم.

\_درست حرف بزن ببینم چی کار کردی؟

خانوم جون وقتی فهمید چیکار کردم،دشکه شد، زبونش بند

اومد.دستش رو گذاشته بود رو قفسه‌ی سینه‌ش، انگار نفس کشیدن

براش سخت شد.

تکونش دادم و گفتم:

\_خانوم جون یه حرفی بزن، غلط کردم خانوم جون.

از اتاق بیرون دویدم، زن عمو رو صدا کردم و کمک خواستم.

\*\*\*

آمبولانس برای بردن خانوم جون اومد. دو روزی بستری بود. خودم برای مراقبت کنارش بودم. حالش بهتر شده بود، ولی باهام حرف نمی‌زد. آوردیمش خونه. دکترش سفارش کرده بود که باید آرامش داشته باشه، چون سکتی قلبی کرده بود.

عذاب وجدان بدی داشتم، از خانوم جون خجالت می‌کشیدم. بالاخره طلسم سکوت خانوم جون شکسته شد. صدام کرد:

چرا این کار رو کردی هانیه؟

نمی‌دونم خانوم جون، اشتباه کردم.

اگه بخواد ازت سوءاستفاده کنه چی؟

نه اصلاً همچین آدمی نیست.

تو چه می‌دونی! چطور به یه آدم این‌طور اعتماد کردی؟

خانوم جون غلط کردم، حرص نخور، دوباره حالت بد میشه. وقتی نرم

دانشگاه دیگه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

با صدای زنگ گوشی سمانه، از گذشته‌ها بیرون اومدم.

گوشیش رو جواب داد مضطرب و پریشون به نظر می‌رسید. فهمیدم

شوهرش تصادف کرده. با عجله از خونه رفتن.

خوشبختانه اتفاق جدی نیفتاده بود.



صبح زود بیدار شدم. باید خودم رو برای اومدن عماد آماده می کردم. دستی به خونه کشیدم. چایی و میوه آماده کردم. لباس آبی که به تازگی خریده بودم رو پوشیدم.

نگار کلاس داشت، بیدارش کردم. نگار با دیدنم تعجب کرد.

\_مامان خبری شده این موقع صبح؟

\_چه خبری باید باشه؟

\_آخه لباس مهمونی پوشیدی!

\_مهمون دارم.

\_خاله سمانه؟

\_نه یه مهمون دیگه. تو برو به دانشگاهت برس.

\_من می خوام مهمونت رو ببینم.

\_وقت زیاده برای دیدنش، الان باید به کلاست برسی.

با نگار صبحانه خوردیم. نگار برای رفتن به دانشگاه آماده می شد. من هم

به سمانه تلفن کردم و حال همسرش رو پرسیدم.

صدای آیفن شنیده شد. زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم عماد

اومده بود. تو دلم گفتم، کاش صبر می کردی نگار بره بعد بیای.

نگار میخواست از خونه بره که گفت:

\_من در رو باز می کنم مامان.

به سمت حیاط رفت. پرده رو کنار زدم. پنجره رو باز کردم. نگار در رو باز کرد. با دیدن عماد حسابی جا خورد.  
\_سلام، بفرمایید.

\_سلام من رفیع هستم، خانم هانیه جلیلی این جا زندگی می‌کنه؟  
\_بله استاد من شما رو می‌شناسم، دانشجو تون هستم.

\_ولی من افتخار دیدنت رو نداشتم؟  
\_انشاءالله ترم‌های آینده با شما کلاس دارم.  
عماد یه قدم سمت نگار جلو اومد. شاخه گلی که دستش بود رو به سمت نگار گرفت:

\_می‌تونم هانیه رو ببینم؟

\_بله، مثل این که مادرم منتظر شما هستن.

\_پس تو باید نگار باشی.

\_من نگارم، بفرمایید.

\*\*\*

چشم از نگار بر نمی‌داشت. می‌دونم که چقدر دلش می‌خواست دخترش رو ب\*غ\*ل کنه.

با راهنمایی نگار داخل خونه اومد. با هر قدمی که به سمت من برمی‌داشت، قلبم تندتر می‌زد. ثانیه به ثانیه بیست سال پیش جلوی چشمم مجسم می‌شد.

آسمان ابریست  
از آفاق چشمانم بپرس  
ابر بارانیست  
از اشک چو بارانم بپرس

تخته‌ی دل در کف امواج غم خواهد شکست  
نکته را از س\*ی\* نهی سرشار طوفانم بپرس

نبودی و نشنیدی

دل‌م به گریه نشسته

میان خاطره‌هایت

چه کرده‌ای که پس از تو

به هر کجا که تو بودی

غمی نشسته به جایت

کجای این شب هجران

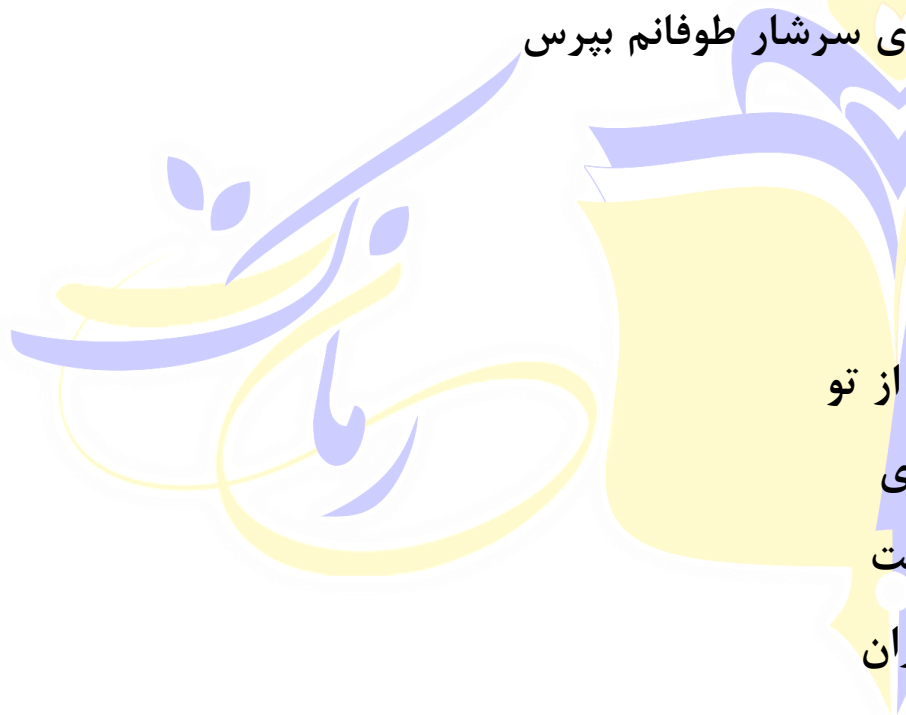
کجای این همه راهی

که از دریچه‌ی چشمت

نمی‌رسم به نگاری

در همه لوح ضمیرم

هیچ نقشی جز تو نیس



آنچه را می‌گوییم از آینه جانم بپرس  
آتش عشقت به خاکستر بدل کرد آخرم  
گر نداری باور از دنیای ویرانم بپرس  
بگو که از غم هجرت

چگونه جان برهانم

چگونه این همه غم را

به هر طرف بکشانم

نه پای رفتن از این جا

نه طاقتی که بمانم

چگونه دست دلم را

به دست تو برسانم

جلوی در ورودی سالن ایستادم و بازش کردم. رو به روم قرار گرفت .

اشک و نگاه بین ما حرف می‌زدند.

\_هنوز هم آبی بهت میاد.

لبخند زدم، اشکم رو با دست پاک کردم.

\_خوش اومدی.

نگار پشت سرش داخل شد. عصبی به نظر می‌رسید.

\_نگار جان، ایشون همون استاد رفیعه .خودت هم گفتی هنوز تو دانشگاه تدریس می کنن.

\_بله فهمیدم، فقط نمی دونم الان این جا چیکار دارند؟

به سمت عماد نگاه کرد، خشم تو چشماش موج می زد:

\_البته مادرم گفته که شما قرار بوده از دست بابام نجاتش بدید .گرچه

مامانم نگفته چی بین شما گذشته، البته به من ربطی نداره .یعنی خیلی

چیزا به من ربط نداشته .خنده داره من نمی دونستم مادرم اصفهان آن قدر

دوست و آشنا داره.

به طرف نگار رفتم، خواستم بغلش بگیرم، ولی اجازه نداد، خودش رو از

من دور کرد.

\_این جا چه خبره مامان؟

\_آروم باش عزیزم.

\_آروم نمیشم مامان، برای چی باید استاد بیست سال پیشت، به دیدنت

بیاد .الان میفهمم لاله ولیلی چرا با ذوق پای حرفاتون می شینن .اونا از

علاقه ی بین شما خبر داشتن .فقط من غریبه بودم.

\_صبر کن عزیزم، تو هنوز همه چیز رو نشنیدی!

\_نه مامان دیگه احتیاجی به تعریف کردن نیست .ازین جا به بعدش رو

خودم بلدم .شماها عاشق هم شدید، ولی باز هم بابام از هم جداتون کرد.

حتماً الان هم من باید تاوان کار پدرم رو پس بدم!درسته مامان مگه نه؟

به طرف عماد رفت، حرفش رو تکرار کرد:

\_درست میگم؟ از من متنفرید؟ من باید برای کار پدرم متأسف باشم؟  
سعی داشتم نگار رو آرام کنم، اصلاً تصورشم نمی کردم تا این حد بی تاب  
بشه.

خواستم دوباره به سمتش برم، یه دفعه سینم تیر کشید، اتاق دور سرم  
می چرخید، حس کردم دارم زمین می خورم، فقط صدای عماد و نگار میومد  
که اسمم رو صدا می زدند، دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

چشم باز کردم، روی یه تخت دراز کشیده بودم. نگار و عماد بالای سرم  
بودن.

نگاهی اطرافم کردم، فهمیدم تو بیمارستانم.

عماد آرام بالای سرم گفت:

\_هانیه خانوم تو که ما رو ترسوندی!

به سختی می تونستم صحبت کنم، با صدای آرام زیر ماسک اکسیژن

جوابش رو دادم:

\_شرمنده، خودمم نفهمیدم چی شد.

خواستم بلند بشم که نگار مانعم شد و گفت:

\_مامان؟

\_جانم؟

بخاطر حرفایی که زدم من رو می‌بخشی؟

تو همه چیز منی، دنیای من تو.

عماد جلوتر اومد، سرش رو به طرف صورتش خم کرد:

بهتری؟

صدای عماد آرام بخش ترین صدای زندگی‌ام بود.

خوبم، نگران نباش.

نگار دستم رو تو دستش مشت کرد:

باید زود خوب بشی، بیای خونه، بقیه‌اش رو برام تعریف کنی.

پرستار وارد اتاق شد.

بهتری خانم جلیلی؟

ممنون بهترم.

تو که این دختر رو بد جوری ترسوندی! ولی خب، خدایه شکر مشکل

خاصی نبود، فشار عصبی بود، دکترا مرخصت کرد. می‌تونم بری، فقط

صبر کن سرمت تموم بشه.

بعد از تموم شدن سرم، به کمک نگار لباس پوشیدم و راهی خونه شدیم.

عماد ما رو به خونه رسوند. موقع پیاده شدن از ماشین، نگار از عماد عذر

خواهی کرد:

بابت حرفای امروزم معذرت می‌خوام، ممنون بخاطر کمکتون.

من بدون توجه به حرف نگار، عماد رو به خونه دعوت کردم. وارد خونه شدیم. از نگار خواستم با چایی از عماد پذیرایی کنه. نگار چایی رو آماده کرد و نزدیک ما نشست.

صداش کردم:

\_ بیا کنار من بشین.

کنارم نشست، دستش رو گرفتم:

\_ آماده‌ای بقیش رو بشنوی؟

\_ الان؟

\_ آره الان.

\_ ولی حالت خوب نیست.

\_ قرار نیس بقیشو من بگم!

\_ یعنی چه؟

\_ بقیش رو عماد برات تعریف می‌کنه.

نگاهی به عماد کرد:

\_ لازم نیست، هر وقت بهتر شدی خودت برام بگو.

\_ می‌خوام که عماد برات بگه!

روبه عماد گفت:

\_ من آماده‌ام، بگید.



با هیجان به صحبت‌های عماد گوش می‌دادم، انگار برای بار اول بود که این داستان رو می‌شنیدم. اون قدر خوب حرف میزد، که دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و به حرفاش گوش بدم. حیف که عمر خوشی من با عماد کوتاه بود.

اما همین مدت کم، ما رو به هم دلبسته کرده بود. درسته جسم‌هامون رو از هم جدا کرده بودن ولی قلب‌هامون پیوندی ابدی داشت.

عماد قصه شو با یه غزل شروع کرد، همون لحظه حس کردم همه‌ی هستیم به آتش کشیده شد.

\*\*\*

رفت و غزلم چشم به راهش نگران شد!  
دلشوره‌ی ما بود، دل آرام جهان شد!  
در اول آسایش‌مان، سقف فرو ریخت!  
هنگام ثمر دادن ما بود، خزان شد!  
زخمی به گل کهنه‌ی ما کاشت خداوند!  
این‌جا که رسیدیم همان زخم د\*ه\*ان شد!  
آنگاه همان زخم، همان کوره‌ی کوچک!  
شده قله‌ی یک آه، کسیر فوران شد!  
با ما که نمک گیر غزل بود، چنین کرد!

با خلق ندانیم چه ها کرد و چه ها شد!  
 ما حسرت دلتنگی و تنهایی عشقیم!  
 یعقوب پسر دید، زلیخا که جوان شد!  
 یک حافظ کهنه، دو سه تا عطر، گل سر!  
 رفت و همه‌ی دلخوشی‌ام این چمدان شد!

روزی که مادرت از من درخواست کمک کرد رو خیلی خوب به خاطر دارم. بچه‌های کلاس امتحان داشتن. همه ورقه‌هاشون رو داده بودن، مونده بود یه نفر، یه دختر ریزه‌میزه. ورقه‌اش رو برداشت و به طرف من اومد. داشتم ورقه‌های امتحانی رو مرتب می‌کردم. سرم پایین بود. ازش خواستم برگه‌اش رو روی میز بزاره و بره، که گفت از من کمک می‌خواد. سر بلند کردم، حرف زدن براش مشکل بود ولی با هر سختی بود، خواستش رو گفت. گفت و از گفتنش پشیمون شد.

مهلت صحبت به من رو نداد و کلاس رو ترک کرد. ورقه‌ها رو برداشتم، کیفم رو مرتب کردم و راهی خونه شدم. توی راه هزار جور فکر و خیال از سرم گذشت، گاهی از پر رویی اون دختر عصبی می‌شدم، گاهی خندم می‌گرفت.

نفهمیدم مسیر کی طی شد، خودم رو جلوی در خونه دیدم. وارد خونه شدم، لباسم رو عوض کردم. برای این که از فکر در بیام تصمیم گرفتم دوش بگیرم، باز هم فایده‌ای نداشت.

اون دختر مدام جلوی چشمم بود، فکرش لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. فکر این که چرا بین این همه آدم خواستش رو به من گفته بود، منی که بعد از رفتن آتنا تو لاک خودم فرورفته بودم. همیشه عصبی و پرخاشگر بودم.

آتنا دختر خاله‌ی من بود. به خواست خانواده‌هامون با هم ازدواج کردیم. یه اعتقاد کهنه، که روابط دو تا خانواده با هم صمیمی‌تر بشه. وقتی وارد زندگی شدیم، فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم. آتنا دختر بدی نبود، ولی از زمین تا آسمون با من فرق داشت. ولی زمانی به این نتیجه رسیدیم که یه پسر داشتیم.

با وجود مخالفت شدید مادرامون از هم جدا شدیم. آتنا به لندن رفت، من هم سرگرم دانشگاه و دانشجویهام و پسرم شدم. کاوه بیشتر مواقع کنار مادرم بود و آخر هفته‌ها پیش من بود. هر کاری کردم تا فکر اون دختر از ذهنم بره، بی‌فایده بود. خواستم از خونه بزنم بیرون که تلفن خونه به صدا در اومد. تلفن رو جواب دادم. مادرم پشت خط بود.

\_الو؟

\_ عماد جان؟

\_ سلام مامان حالتون خوبه؟

\_ سلام پسر، ممنون خوبم، تو خوبی؟ خواب که نبودی؟

\_ نه مادر، خواب نبودم. با من کاری داشتین؟

\_ آره مادر، خواستم بهت بگم فردا شب شام منتظرتم.

\_ دستتون درد نکنه. من که همیشه مزاحم شما هستم.

\_ نه مادر، این چه حرفیه، حتماً بیا، کاوه هم دلش برات تنگ شده.

\_ چشم، ممنون، خدمت می رسم.

اون شب گذشت، صبح باید می رفتم دانشگاه. همش به این فکر می کردم

اگه اون دختر رو ببینم، چه عکس العملی نشون بدم.

سر کلاس که رفتم، با چشم دنبالش گشتم ولی متوجه صندلی خالیش

شدم.

با خودم گفتم حتماً از خجالت دیروز بوده که سر کلاس نیومده.

سر کلاس نیومدنش باعث شد بیشتر و بیشتر به این ماجرا فکر کنم.

خواستم از دوستش، سراغش رو بگیرم ولی پشیمون شدم.

کلاس تموم شد و اون روزی دیگه کلاسی نداشتم، به خونه رفتم، چند

ساعتی استراحت کردم و راهی خونه مادرم شدم.

کاوه به استقبالم اومد. بغلش کردم و ب\*وسه بارونش کردم.

خودش رو بهم چسبوند و با اون لحن کودکانش بهم گفت که دلش برام تنگ شده.

محکم تر ب\*غ\*ل گرفتمش و اسباب بازی جدیدی که براش خریده بودم رو بهش دادم.

مادرم غذای مورد علاقم رو درست کرده بود.

سر میز شام بودیم که مادرم شروع کرد از آتنا صحبت کردن:

– جای آتنا کنار ما خالیه!

سکوت کردم و به غذا خوردنم ادامه دادم که دوباره گفت:

– می‌دونم دوست نداری از آتنا حرفی بزنی، ولی یه اتفاقی افتاده، گفتم

شاید دلت بخواد بدونی!

– چه اتفاقی؟

– آتنا برگشته، ایرانه.

– خب، ارتباطش با من چیه؟

– خاله مهمونی گرفته، ما و تو رو هم دعوت کرده.

– شما برید ولی من نمی‌تونم بیام.

– من که نگفتم چه روزی مهمونی گرفته که تو میگی نمی‌تونی بیای.

– فرقی نداره، به هر حال من نمیام.

– اگه نیای خالت ناراحت میشه.

– از طرف من عذرخواهی کنین.

مادرم تو این جور مواقع، اشکش دم مشکش بود و شروع می کرد گریه کردن. می دونست که من طاقت گریه شو ندارم، بخاطر همین این کار رو می کرد.

چاره ای نداشتم، بهش قول دادم که تو مهمونی باشم. بعد از شام خداحافظی کردم و با کاوه به خونه رفتیم.

\*\*\*

آخر هفته رو با کاوه گذروندم. شهربازی، سینما، رستوران. این کارها برای آروم کردن خودم بود.

برای این بود که کل هفته رو با خانوادم می گذروند و من نمی تونستم وقتی براش بزارم.

بالاخره صبح شنبه شد. کاوه رو به خونه ی مامان رسوندم و راهی دانشگاه شدم.

به کل از فکر هانیه بیرون اومده بودم که دوباره صندلی خالیش تو دانشگاه من رو به فکر فرو برد.

به خودم گفتم اگه یه روز دیگه هم نیاد حتماً از دوستش، جویا میشم. و باز هم روز بعد سر کلاس نیومدم.

کلاسم که تموم شد، مجبور شدم سراغ دوستش برم.

\_ خانم کریمی؟

\_ بله استاد؟

\_دوستتون سه جلسه است، کلاس من رو نمیداد؟

\_بله استاد چند روزه کلاً دانشگاه نمیداد!

\_شما نمی دونید چرا نمیداد؟

\_من هم با خونشون تماس گرفتم، هم دم در خونه‌ی عموش رفتم، ولی کسی جوابم رو نداده، خودمم خیلی نگرانشم. ولی نمی‌دونم چسکار کنم. هر دفعه میگم امروز حتماً میاد دانشگاه، باز میام می‌بینم دانشگاهم ازش خبری نیست.

\_گفتین، خونه عموش رفتید؟

\_بله استاد، با عموش زندگی می‌کنه.

\_خیلی خب باز هم پیگیر باشید، اگر تونستید ببینیدش حتماً بگید سر

کلاس بیاد، وگرنه این ترم حذف میشه.

\_چشم استاد حتماً.

اون لحظه واقعاً نگرانم شدم، گفتم شاید به اجبار عموش تن به ازدواج داده باشه. تا عصر فکرم مشغول بود. ولی باید برای مهمونی خونه‌ی خاله آماده می‌شدم.

دوش گرفتم و آماده شدم. راهی خونه‌ی خالم شدم.

می‌دونستم پدر و مادر و خواهرم زودتر از من رفتن.

به خونشون رسیدم و دستم رو روی آیفن گذاشتم.

آتنا جواب داد:

\_کیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_منم عماد.

در باز شد. داخل حیاط رفتم، خاله‌ام و همسرش به استقبالم اومدن. آتنا هم پشت سرشون ایستاده بود.

خاله و همسرش به پذیرایی برگشتن و من و آتنا تو حیاط تنها شدیم. با این‌که برام اهمیتی نداشت، پرسیدم:

\_کی برگشتی؟

\_یه هفته‌ای میشه.

\_من باید آخر همه بفهمم؟

\_نه، چند روزی پیش دوستام بودم، وقتی اومدم این‌جا به مادرت خبر دادم.

خنده‌ی تلخی زدم و گفتم:

\_باز هم دوستات؟ هنوز دست از سرشون بر نداشتی؟ فکر می‌کردم چهار

سال دوری باعث شده دیگه فراموششون کنی؟

\_خواهش می‌کنم شروع نکن عماد.

\_باشه، معذرت می‌خوام، یادم رفت که اونا مهم‌تر از هر چیزی‌ان، حتی

بچمون.



مادرم وارد حیاط شد و حرفمون ناتموم موند، گرچه این حرفا پایانی نداشت، و مشکل دید متفاوت من و آتنا نسبت به زندگی بود.

\*\*\*

با مادرم احوال پرسى کردم و وارد خونه شدم. خبرى از مهمونیه بزرگ نبود. فقط خانواده‌ی ما بودن.

به خواهرم المیرا اشاره کردم و آروم پرسیدم:

— ما خیلی زود اومدیم؟ پس بقیه‌ی مهمونا؟

— بقیه‌ای در کار نیست. فقط ما دعوت داریم.

— ولی مامان چیز دیگه‌ای می‌گفت.

— بیخیال داداش، اینا برات خواب دیدن.

— خواب دیدن؟ چه خوابی؟

— صبر کن خودت می‌فهمی.

پیگیر نشدم. خودم رو با کاوه سرگرم کردم. به کسی نگاه نمی‌کردم ولی

نگاه سنگین بقیه رو حس می‌کردم.

کاوه رفت سراغ المیرا، من هم به مبلی که نشسته بودم تکیه دادم.

بعد از یه پذیرایی مفصل، وقت شام شده بود. سر میز سکوت مطلق بود،

فقط صدای قاشق چنگالا بود که شنیده می‌شد.

کاوه در گوشم گفت که احتیاج به دستشویی داره.

از سر میز بلند شدم، آتنا پرسید:

چیزی احتیاج داری؟

کاوه رو از سر جاش ب\*غ\*ل کردم و گفتم:

نه، ممنون، باید کاوه رو ببرم بیرون.

آتنا از سر جاش بلند شد و سمت ما اومد، می‌خواست کاوه رو ب\*غ\*ل

بگیره ولی با مقاومت کاوه روبه‌رو شد.

در گوشش گفتم:

یه کمی دیر فهمیدی که بچه داری!

با عصبانیت به چشمام نگاه کرد و گفت:

هنوز عوض نشدی، هنوز همون عمادی.

با خنده گفتم:

دقیقاً مثل تو، تو هم همون آتنايي.

کاوه رو برداشتم و سمت حیاط رفتم. بعد از چند دقیقه سر میز شام

برگشتیم. مشغول خوردن غذا شدیم که بابام رو به من گفت:

عماد جون این مهمونی یه تیر و دو نشونه.

نگاهش کردم و گفتم:

یکیش که برای برگشت آتناست، ولی دومی رو نمی‌دونم؟

مامانم به جای بابام شروع به حرف زدن کرد و گفت:

برای آستی دادن تو و آتنا.

لقمه‌ی غذا پرید تو گلوم، به سرفه افتادم، کمی آب خوردم و گلوم که صاف شد، گفتم:

\_مگه ما با هم قهریم؟

مامان گفت:

\_قهر که نیستید، ولی این دوریتون از هم، از قهر هم بدتره. یه نگاه به این بچه بنداز، تو یه جور ازش دوری، آتنا هم یه جور دیگه. یه نگاه به آتنا انداختم، سرش پایین بود و خودش رو با غذا مشغول کرده بود.

دوباره به مامانم نگاهی انداختم و گفتم:

\_معذرت می‌خوام مامان جان، من و آتنا یه بار با خواست شماها ازدواج کردیم، تاوانش رو این بچه پس داد، تکرار این اشتباه معلوم نیست چه بلایی سر این بچه بیاره. کاوه به این وضع الان عادت کرده و مشکلی نداره.

مامان گفت:

\_بچه هم مادر می‌خواد هم پدر، یه بار دیگه به خودتون فرصت بدید. منتظر بودم آتنا حرفی بزنه و نارضایتیش رو اعلام کنه، ولی سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

\*\*\*

عصبی به سمت آتنا نگاه کردم و گفتم:

چرا سکوت کردی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟

آتنا سرش رو بالا آورد و گفت:

چي دوست داري بشنوي؟ مي‌خواي اعتراف کنم براي زندگيم وقت

نداشتم؟ مي‌خواي بگم مادري نکردم؟

زد زیر گریه، بلندبلند گریه می‌کرد. تو مدتی که باهاش زندگی کرده

بودم، گریه‌اش رو ندیده بودم. از گریه‌هاش تعجب کردم.

نگاهی به مادرم انداخت و گفت:

خاله درست میگه، هزار یه بار ديگه به هم فرصت بدیم.

صدام رو بالا بردم:

می‌دونی کاوه بعد از رفتنت چقدر اذیت شد؟ کاوه هنوز شیر می‌خورد

که تصمیم گرفتی آزادانه زندگی کنی. الان چی شده؟ نمی‌فهمم چه اتفاقی

افتاده که این حرفا رو می‌زنی؟

مادرم به من نگاه کرد و گفت:

تو که همیشه می‌گفتی آتنا دختر خوبی بوده، فقط با هم فرق داشتید!

عصبی‌تر شدم و گفتم:

الان هم نمیگم دختر بدیه! هزار بار گفتم، هزار بار ديگم میگم، ما به

درد هم نمی‌خوریم. تفاوت افکار ما از زمینه تا آسمونه. نمی‌تونیم هم

ديگه رو درک کنیم، نمی‌تونیم مثل هم فکر کنیم، هيچ کدوم هم

نمی‌تونیم دیگری رو تغییر بدیم! ازدواج ما اشتباه بود، من نمی‌خوام یه بار دیگه این اشتباه رو تکرار کنم.

سرم رو به طرف آتنا گرفتم و گفتم:

\_حاضری هرشب مهمونی و تفریح با دوستات رو کم کنی؟ حاضری مسافرتها رو با دوستات تموم کنی و خانوادگی با من و کاوه سفر کنی؟

من نمیگم هر کسی ازدواج کرد حق نداره با دوستاش باشه، فقط میگم، اولویت اول باید خانواده باشه.

می‌دونستم این حرفا فایده‌ای نداره، برای همین دنبال فرار از بحث بودم که ناخودآگاه حرفی رو زدم که باعث تعجب بقیه شد. نگاهم بین آتنا و مادرم می‌چرخید:

\_راستش من تو دانشگاه از یه دختر خواستگاری کردم و جواب مثبت داده. قراره همین روزا هم نامزد کنیم.

نگاهم رو به مادرم دادم و ادامه دادم:

\_متأسفم که زودتر نگفتم، موقعیتش پیش نیومد.

نمی‌خواستم بیشتر از این حرف ادامه پیدا کنه، برای همین خداحافظی کردم و از خونه‌ی خاله بیرون زدم.

تو خیابونا پرسه می‌زدم. به این فکر می‌کردم که مادرم حرفم رو باور نمی‌کنه و دنبال ماجرا رو می‌گیره.

روز بعد وقتی رفتم دانشگاه، هانیه سر کلاس بود، اصلاً نمی‌تونستم تمرکز کنم، فقط منتظر بودم کلاس تموم بشه و باهاش حرف بزنم. می‌خواستم بهش کمک کنم، در واقع داشتم به خودم کمک می‌کردم. بالاخره کلاس تموم شد، خودم رو مشغول کردم تا بچه‌ها از کلاس خارج بشن. هانیه متوجه شده بود که می‌خوام باهاش صحبت کنم، برای همین صبر کرد تا تنها بشیم.

همه رفتن، من موندم و هانیه.

به طرف میزش رفتم، هر چی بهش نزدیک‌تر می‌شدم، صورتش قرمزتر می‌شد. استرس رو می‌شد از همه‌ی حالت‌هاش متوجه شد.

تا صداش نکردم، سرش رو بالا نیاورد.

همین که خواستم صحبت کنم، شروع به گریه کرد. به سختی حرف می‌زد: \_استاد لطفاً من رو ببخشین، کار غلطی کردم.

بدون حرف اضافه‌ای گفتم:

\_من حاضرم کمکت کنم! باید چیکار کنم؟

نفس بلندی کشید، اشکش رو پاک کرد، خنده رو ل\*ب‌هاش نشست.

صداش رو صاف کرد و گفت:

\_نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

گفتم:

\_تعارفات رو کنار بزار و بگو باید چیکار کنیم.

گفت:

\_\_ باید بریم خونهی عموم و بگیم. ...

نمی‌تونست حرفش رو ادامه بده، خجالت می‌کشید. منم حرفش رو ادامه

دادم و گفتم:

\_\_ به عموت بگیم که ما با هم ازدواج کردیم؟

سرش پایین بود و گفت:

\_\_ درسته، همین رو باید بگیم.

پرسیدم:

\_\_ عموت به همین راحتی قبول می‌کنه؟ بعدش دست از سرت بر می‌داره؟

گفت:

\_\_ نه به این راحتی که باور نمی‌کنه!

پوفی کشیدم و گفتم:

\_\_ پس این کار چه فایده‌ای داره؟

باز هم از حرفی که می‌خواست بزنه می‌ترسید، به سختی حرف میزد، هر

طوری بود منظورش رو بهم فهموند:

\_\_ اگه واقعی باشه، باور می‌کنه.

دستام رو تو جیبم فرو بردم، چند قدم تو کلاس راه رفتم، تصمیمم رو

گرفتم، دوباره رو به روش ایستادم و گفتم:

\_\_ نگران نباش، می‌دونم باید چیکار کنیم، کی باید بریم خونهی عموت؟

گفت:

\_عموم هر جایی باشه، شب بر می‌گرده خونه.

گفتم:

\_من تا ساعت ۱۱ کلاس دارم، بعد از کلاس، منتظر بمون تا باهم بریم.  
برای این که کسی متوجه نشه، دو تا خیابون بعد از دانشگاه قرار  
گذاشتیم.

\*\*\*

کلاس بیشتر طول کشید و کمی دیر سر قرار رسیدم، کنار خیابون منتظر  
بود. صندلی عقب ماشین سوار ماشین شد و خیلی آروم سلام کرد. از  
آینه‌ی ماشین می‌تونستم بهش نگاه کنم. اضطراب و دلهره از چشماش  
می‌بارید، سعی کردم کمی آروم‌ش کنم:  
\_اسمت هانیه است، درسته؟  
هانیه هم تو آینه نگاه کرد و جواب داد:  
\_بله اسمم هانیه است.

گفتم:

\_حتماً اسم من رو می‌دونی؟ من عمادم. خونه‌ی عموت که رفتیم باید اسم  
همدیگه رو بلد باشیم.  
سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و پرسید:  
\_الان کجا می‌ریم؟



گفتم:

\_\_ به دفتر خونه تو خیابون بعدی هست، باید اول بریم اون جا، بعد می‌ریم دیدن عموت.

به دفترخونه رسیدیم، منتظر شدیم تا نوبت ما بشه.

من و هانیه به هم محرم شدیم، ولی فقط برای شش ماه.

از محضر بیرون اومدیم، هانیه گفت:

\_\_ نمی‌دونم چطوری باید از تون تشکر کنم! من باید برم خونه، خانوم جون

کم کم نگرانم میشه. شما امشب میاید با عموم صحبت کنید؟

گفتم:

\_\_ چه ساعتی باید بیام؟

گفت:

\_\_ ساعت ۸ به نظرم خوبه.

خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم. عذاب وجدان داشتم که بهش

نگفتم من با این کار مشکل خودم رو هم حل کردم.

نمی‌دونم چرا بهش نگفتم، همین نگفتم عذابم می‌داد.

به خونه رسیدم. دوش گرفتم، کاری نداشتم، منتظر موندم تا ساعت

هشت برسه.

باید خودم رو آماده می‌کردم، امکان هر اتفاقی وجود داشت.

روی تخت دراز کشیده بودم که خوابم برد.

با صدای تلفن از خواب پریدم.

تلفن رو جواب دادم:

\_الو؟

مادرم بود:

\_عماد جان؟ خونه‌ای مادر؟

جواب دادم:

\_سلام مادر، خونه‌ام کاری با من دارین؟

گفت:

\_نه مادری کاری ندارم، فقط می‌خواستم بدونم حرفای دیشب، دروغ بود

دیگه؟ می‌خواستی از آتنا فرار کنی؟

گفتم:

\_نه مادر دروغ نبود، حرفام حقیقت داره، من از یکی از دانشجو هام

خواستگاری کردم.

مادرم گفت:

\_باور نمی‌کنم. محاله!

گفتم:

\_باید باور کنی مادر من. ما... ما به هم محرم شدیم.

نمی‌تونست باور کنه، حق داشت، من آدمی نبودم که بدون اطلاع خانوادم

همچین کاری کنم.

این بار با صداش که معلوم بود گریه همراهش بود گفت:

\_نه تو این کار رو نکردی!

گفتم:

\_حلالم کن مادر، نمی‌خواستم اشتباه قبلم تکرار بشه.

خداحافظی کردم، به ساعت‌نگاهی کردم، ساعت هفت بود.

با عجله از تخت بلند شدم، به وضع رسیدگی کردم و از خونه بیرون زدم.

توی راه با خودم هزار جور تمرین کردم که چجوری حرف بزنم.

خیلی زود به خونه‌ی عموی هانیه رسیدم. از ماشین پیاده شدم، دستم که به آیفن خونه رسید، هانیه در رو باز کرد.

\*\*\*

معلوم بود که منتظر رسیدن من بود، خنده‌ای رو ل\*بش نشست، سلام کرد و به داخل خونه راهنماییم کرد.

پشت سرم راه می‌اومد:

\_می‌ترسیدم که نیایید!

جواب دادم:

\_وقتی گفتم کمکت می‌کنم یعنی تا آخرش هستم.

گفت:

\_سمانه گفته که چه آدم خوبی هستید!

پرسیدم:

\_کسی از اومدن من خبر داره؟

گفت:

\_فقط مادر بزرگم و زن عموم.

به در پذیرایی رسیدیم.

جلو رفت و در رو باز کرد، به مادر بزرگش اشاره‌ای کرد.

مادر بزرگش بلند گفت:

-نادر مهمون داریم.

بعد به سمت من اومد و به داخل خونه دعوتم کرد.

عموش هم به سمت من اومد، به بقیه نگاهی کرد و گفت:

\_من همچین مهمونی تا حالا نداشتم.

بعد رو به من کرد و گفت:

\_جنابعالی کی هستی که بدون اجازه‌ی من تو خونه‌ی من اومدی؟

مادر بزرگش گفت:

\_من تو رو هفت ماهه نزاایدم که آن قدر عجولی! یه کم صبر داشته باشی

می‌فهمی.

عموش عصبی شد و داد کشید:

\_الان باید بدونم این یارو کیه؟ تو خونه‌ی من چیکار داره؟

سکوت جمع با یه فریاد دیگه از عموش شکسته شد:

\_میگم این جا چه خبره؟

سمت هانیه رفت .دستش رو به چونهی هانیه گرفت و سر هانیه رو بالا آورد.

هانیه مثل بید می لرزید.

باخشم به هانیه نگاه می کرد:

\_تو چشمام نگاه کن و بگو این معرکه معنیش چیه؟

مادر بزرگ ترسیده بود، با صدای لرزون گفت:

\_معرکه چیه؟ چرا هر چیزی رو آن قدر گنده می کنی؟

نادر به مادرش تشر زد:

\_تو هیچی نگو، این دختره باید حرف بزنه!

مادر بزرگ بلندبلند گریه می کرد:

\_با امانت برادرت درست رفتار کن!ببین چجوری داره می لرزه؟

نمی دونستم چیکاری اون لحظه درسته!جلو رفتم و رو به روی نادر

ایستادم و گفتم:

\_از خودم بپرس کی هستم؟

نادر با چشمایی که تشنه خون شده بودن، پوزخندی زد و گفت:

\_بله شما بفرمایید!

گفتم:

\_من عماد رفیعم.

داد بلندی کشید:

\_خب؟ تو خونه‌ی من چیکار داری؟

آب دهنم رو قورت دادم:

\_من... من تو دانشگاهی که هانیه درس می‌خونه، تدریس می‌کنم.

فریاد کشید:

\_دهکی! از کی تا حالا استاد دانشگاه، دانشجوش رو به اسم کوچیک

صدا می‌کنه؟

تو چشمات نگاه کردم و محکم گفتم:

\_دختر برادر شما یا به قول خودتون دانشجوی من، همسر منه!

تو اوج عصبانیت، شروع به خندیدن کرد:

\_چی گفتی؟ چه حرف مفتی به اون زبونت آوردی؟

گفتم:

\_همین که شنیدید، هانیه زن منه!

به سمت مادرش برگشت:

\_چی میگه این؟

مادر بزرگ با سر تأیید کرد و گفت:

\_راست میگه، شوهرشه.

سمت دیوار رفت، مشت محکمی به دیوار کوبید:

\_فکر کردید من احمقم این چرندیات رو قبول کنم؟

به طرفش رفتم و کاغذی که عقدمون توش ثبت شده بود رو سمتش گرفتم:

\_این سندش، نگاه کن!

\_کاغذ رو از دستم گرفت، نگاهی بهش انداخت، با همه‌ی توانش کاغذ رو مچاله کرد و به سمت هانیه رفت.

\*\*\*

کاغذ مچاله شده رو به سمت هانیه پرت کرد:

\_ص\*ی\*غهی این پسره شدی؟

سر هانیه پایین بود، جوابی نداد.

داد کشید:

\_سرت رو بالا بگیر دختره‌ی خیره سر! تو که هر غلطی خواستی

کردی! دیگه سر به زیریت برای چیه؟

باز هم هانیه سرش رو بالا نیاورد.

فریاد زد:

\_مگه با تو نیستم؟ به من نگاه کن. با اجازه‌ی کی این کار رو کردی؟

همین که هانیه سرش رو بالا آورد، دست‌های سنگین عموش رو صورتش

نشست.

چشمم که به صورت خونیه هانیه افتاد، نفهمیدم چی شد که به نادر حمله

کردم، دست به یقه شدیم و هولش دادم عقب.

روی زمین افتاد، بلند شد تا سمت من بیاد که زنش جلوش رو گرفت.  
نادر فریاد می زد:

\_ از خونه‌ی من برید بیرون.

مادر بزرگ که فقط نادر رو نفرین می‌کرد، سمت هانیه اومد و گفت:  
\_ الهی دستت بشکنه نادر، ببین با این دختر چیکار کردی؟ امشب تن

آقات رو تو قبر لرزوندی! خیر نبینی!

بعد دست هانیه رو گرفت:

\_ دیگه جای ما تو این خونه نیست بیا بریم!

با فریاد نادر سر جامون میخ‌کوب شدیم:

\_ تو نه خانوم جون! اینا برن بیرون.

مادر بزرگ گفت:

\_ من یه دقیقه بدون هانیه این‌جا نمی‌مونم.

نادر گفت:

\_ چرا می‌مونی! تو جایی نمیری! اگه بخوای بری این خونه رو با هر کی

این‌جاست به آتیش می‌کشم.

مادر بزرگ تسلیم شده بود، انگار می‌دونست حریف نادر همیشه .هانیه رو

ب\*غ\*ل گرفت:

\_ من رو ببخش که نتونستم ازت محافظت کنم.

هانیه فقط تو ب\*غ\*ل مادر بزرگش اشک ریخت.



مادربزرگ نگاهی به من کرد و گفت:

\_هائیه خیلی ازت تعریف کرده! بچه‌ام رو دست تو می‌سپارم.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم، دست هائیه رو گرفتم و از خونه بیرون زدیم.

در ماشین رو باز کردم و بهش کمک کردم تا سوار ماشین بشه. دستمالی برداشتم و سعی کردم خون گوشه‌ی ل\*بش رو پاک کنم. آخی گفت و سرش رو عقب کشید.

گریه‌اش تموم شدنی نبود، به سکسکه افتاده بود.

به سختی تونست، دو سه کلمه حرف بزنه:

\_بخشید که این اتفاقات افتاد.

به صورت معصومش نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم:

\_چطور تونست دست رو همچین صورت ظریفی بلند کنه.

دستمال رو دستش دادم و گفتم:

\_آروم باش، صورتت رو تمیز کن، من آمادگی هر اتفاقی رو داشتم.

ماشین رو روشن کردم و از خونه‌ی عموش دور شدیم.

\*\*\*

کمی که از خونه دور شدیم، نزدیک یه پارک نگه داشتم. ماشین رو خاموش کردم:

\_این جا یه آبی به دست و صورتت بزن تا بریم.

اومد پایین، به طرف شیر آبی که نزدیک مون بود رفتیم.

بهم نگاه نمی‌کرد، سرش پایین بود و حرف میزد:

\_ شرمندم، نمی‌دونم چجوری معذرت خواهی کنم. شما برید، من این جا

صورت‌م رو تمیز می‌کنم و میرم.

گفتم:

\_ کجا میری؟ جایی هست که بتونی بری؟

گفت:

\_ می‌تونم برم خونه ی سمانه.

گفتم:

\_ تا اون جا می‌برمت.

خیلی زود رسیدیم، از ماشین پیاده شد. زنگ خونه رو زد، کمی منتظر

شد ولی کسی جواب نداد، چندباری در زد تا همسایه‌شون از خونه بیرون

اومد، نگاهی به هانیه انداخت و گفت:

\_ تو باید دوست سمانه باشی، چند باری با هم دیدمتون.

هانیه جواب داد:

\_ بله من دوست سمانه ام. شما نمی‌دونید کجا رفتن؟ کی بر می‌گر\*دن؟

همسایه‌شون گفت:

\_ مثل این که حال زهرا خانوم خوب نبود، عصری رفتن بیمارستان! دیگه

باید پیداوشون بشه.

هانیه با ناراحتی پرسید:

\_ قلبشون؟

خانمه گفت:

\_ آره دیگه، این بنده خدا قلبش مریضه، هر چند وقت یه بار راهی بیمارستانش می کنه.

ناامید سمت ماشین برگشت و گفت:

\_ کسی خونه‌ی سمانه نیست. شما برید دیگه دیر وقته.

گفتم:

\_ پس می خوای چکار کنی؟

گفت:

\_ نمی دونم، شاید همین جا منتظر موندم.

\_ این موقع شب تنها؟

\_ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. می مونم تا برگردن. شما برید، تا همین جام

خیلی شرمندتون شدم.

راه حل دیگه‌ای به ذهنم نمی رسید برای همین بهش گفتم:

-خونه‌ی من هست، اگه بخوای می تونی بیای، حداقل تا وقتی سمانه

برگرده.

گفت:

\_ هر چقدر مزاحم شما شدم بسه!

دیگه نمی‌دونستم چیکار کنم، یه کاغذ برداشتم و شمارم رو روش نوشتم  
و بهش دادم:

\_این شماره منه اگه به کمک احتیاج داشتی یا خبری از دوستت نشد  
بهم زنگ بزن.

رسیدم خونه، لباسم رو عوض کردم. ساعت از یک گذشته بود، پشیمون  
شدم که هانیه رو رها کردم و به خونه برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم، سعی کردم بخوابم ولی نشد.

به اتفاقی که گذشت فکر می‌کردم، که با تلفن خونه از جا پریدم. کسی  
اون موقع شب بهم تلفن نمی‌کرد.

حدس زدم شاید هانیه باشه. گوشی رو سریع جواب دادم:

\_الو؟

صدای پشت تلفن:

\_سلام آقای عماد رفیع؟

\_بله خودم هستم، شما؟

\_از کلانتری مزاحمتون می‌شیم، یه خانومی که تنها تو خیابون بوده رو به

کلانتری آوردن، گفتن همسر شما هستن، اسمش هانیه جلیلیه.

\_بله درسته.

\_اگر امکانش هست، بیاید کلانتری، با شناسنامه، یا عقد نامه.

\_ممنون الان میام.

سریع لباس پوشیدم، دستم رو تو جیب کتی که سرشب پوشیده بودم کردم. کاغذ مچاله شده هنوز توی جیبم بود. بازش کردم و راهی کلانتری شدم. سند ازدواجمون رو نشون دادم و با هانیه از کلانتری اومدیم. سوار ماشین شدیم.

خیلی ناراحت و پریشون بود، گفتم:

چي شد؟ چرا سر از کلانتری در آوردی؟

من همون جا دم خونه‌ی سمانه بودم، ماشین گشت سر و کله‌اش پیدا شد. مجبور شدم شماره‌ی شما رو بدم.

اشکالی نداره، اصلاً من اشتباه کردم گذاشتم تنها اون جا بمونی. حالا هم میریم خونه‌ی من. فردا برو خونه‌ی سمانه.

آخه!

دیگه آخه نداره، چاره‌ی دیگه‌ای نیست، نمی‌تونم دوباره تو خیابون ولت کنم.

به خونه رسیدیم. کلید انداختم و داخل خونه شدیم. رفتم آشپزخونه آب خوردم، برگشتم تو پذیرایی، هانیه همون جور ایستاده بود وسط پذیرایی.

می‌خوای تا صبح سر پا وایسی همون جا؟ از پله‌ها برو بالا، اتاق خواب

بالاست، منم همین جا رو مبل می‌خوابم.

همون جور سر به زیر ایستاده بود.

گفتم:

چرا همین جور وایسادی، برو دیگه.

بالاخره زبونش باز شد:

نه شما برید تو اتاقتون من همین پایین می‌مونم.

برو دختر، برو استراحت کن، تو این جا نمی‌تونی بخوابی، ولی من زیاد

این جا خوابیدم عادت دارم.

از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

بیا تا اتاق رو نشونت بدم.

پشت سرم اومد.

گفتم:

این هم اتاق خواب، برو استراحت کن. این هم کلید، در رو قفل کن که

راحت باشی.

یه بالشت و پتو برداشتم و اومدم پایین روی مبل. آن قدر خسته بودم که

نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

باصدای تلفن عماد به خودمون اومدیم. تلفنش رو جواب داد و از جاش

بلند شد که بره. نگران به نظر می‌اومد.

ازش پرسیدم:

چیزی شده؟

\_آره مادر کاوه بود، باید برم بیمارستان.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه، مثل اینکه کاوه درد داره بهتره پیشش باشم.

\_من می تونم ببینمش؟

\_الان؟

\_آره الان.

\_تو خودت باید استراحت کنی، بزار یه وقت دیگه.

\_نه، من خوبم، دلم می خواد ببینمش.

\_منتظر می مونم، آماده شو بریم.

نگار جلوم ایستاد و گفت:

\_اگه حالت بد بشه چی؟ نرو استراحت کن.

\_چیزیم نیس، نگران نباش. اگه بخوای تو هم می تونی باهامون بیای.

از خونه بیرون اومدیم، عماد در جلوی ماشین رو برام باز کرد. وقتی سوار

ماشین می شدم، تو چشمام خیره بود، شاید هر دومون به یه چیز فکر

می کردیم، به این که میشه دوباره کنار هم باشیم و با بچه هامون تو آرامش

غرق بشیم.

ولی شک و تردید باز هم سایه مینداخت به این آرزوها.

حالا کنار هم بودیم بعد بیست سال، بدون این که کسی بخواد از هم

جدامون کنه، ولی مریضی کاوه بود که خیال پردازی رو ازمون می گرفت.

یه فکر، ذهنم رو مشغول کرده بود، ولی جرأت به ز\*ب\*ون آوردنش رو نداشتم.

نگار خواهر کاوه بود، شاید می شد به کاوه کمک کنه. شاید می تونست بهش کلیه بده.

نه چطور می تونم این جوری فکر کنم، با این کار شاید نگار نتونه با یدونه کلیه زندگی کنه.

ولی اگه بتونه چی؟ این جوری کاوه هم به زندگی بر می گرده.

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم.

عماد گفت:

\_ شما برید من ماشین رو یه جای درست پارک می کنم.

گفتم:

\_ منتظر می مونم با هم بریم.

صدای کفش هامون بود که سکوت راهروی بیمارستان رو می شکوند.

آخر راهرو آتنا رو دیدم که پشت در اتاقی نشسته بود. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی شکسته شده بود.

با رسیدن من بهش از جاش بلند شد، دست دراز کرد و بهم دست دادیم. هیچ حرفی نمی زدیم.

حرف عماد سکوت رو شکوند:

\_ باید لباس مناسب بپوشی.



لباسم رو عوض کردم .و برای دیدن کاوه توی اتاق رفتم .بالای سر کاوه رسیدم .

چشمش بسته بود، چقدر ضعیف و لاغر .کاوه‌ی شیطونی که خونه رو سرش می‌گذاشت، حالا آروم روی این تخت خوابیده بود.  
کاوه شش ماه با من زندگی کرده بود، شش ماه براش مادری کردم.  
دستم رو روی موهای بلند و بورش کشیدم، قطره‌ی اشکم که رو صورتش چکید، از خواب بیدارش کرد.

اشکم رو پاک کردم .چشم تو چشم شدیم.  
لبخند زدم و گفتم:

\_هنوز دوست داری موها بلند باشه؟

غنچه‌ی ل\*بش باز شد:

\_هانیه جون! خودتی؟

\_می‌دونستم چقدر باهوشی پسر! من رو یادته؟

\_مگه میشه یادم بره؟

دستش رو بالا آورد، دستش رو تو دستام محکم گرفتم:

\_حالت خوبه؟

\_اگه پیشم بمونی خوبم.

\_من این جام تا هر وقت تو بخوای عزیزم.

عماد هم اومد پیشمون:

\_ آی آی خوب با هم خلوت کردید، باز هم توطئه علیه من؟  
رو به کاوه گفت:

\_ هانیه رو یادته بابا؟

\_ مگه میشه یادم نباشه؟

خم شد و دم گوشش گفت:

\_ می دونی این دفعه هانیه تنها پیشمون برنگشته؟

\_ منظورت چیه بابا؟

به من نگاه کرد و گفت:

\_ بهش نگفتی هانیه؟

گفتم:

\_ نه هنوز نگفتم.

عماد گفت:

\_ دختری که پشت در اتاقته رو نگاه کن!

سرش رو چرخوند و به شیشه‌ای که روی در بود نگاه کرد.

\_ خب این دختر کیه؟

\_ خواهرته!

با تعجب و صدای بلند گفت:

\_ خواهرم؟

عماد گفت:

\_ آروم بابا! خودش هنوز نمی‌دونه که دختر منه و خواهر تو.

وسط حرفشون اومدم:

\_ نگار غلام‌رضا رو بابای خودش می‌دونه.

خنده‌ای رو ل\*ب کاوه نشست و گفت:

\_ اسمش نگاره؟

\_ آره نگار.

برقی تو چشماش بود:

\_ همیشه می‌گفتم اگه برام یه خواهر بیاری اسمش رو نگار میذارم.

\_ خب وقتی نگار به دنیا اومد، تو پیشمون نبودى ولی من بخاطر تو اسم

نگار رو انتخاب کردم.

بغض کرده بود:

\_ هانیه جون، نکنه دوباره تنهامون بزاری.

\_ اونى که من و پدرت رو از هم جدا کرد، دیگه نیست.

\_ پس چرا نگار هنوز واقعیت رو نمی‌دونه؟

\_ شاید چون خودخواهم که نداشتم با شما زندگی کنه. خود خواه بودم

که نگار رو پیش خودم نگه داشتم.

گریه‌ام گرفت، به عماد نگاه کردم:

ببخش که آن قدر خود خواه بودم، باید نگار رو می آوردم کنار شما .  
 ترس از تنهایی آن قدر خودخواهم کرد .تنهایی نابودم می کرد .ولی حالا  
 نگار اگه بدونه چی میشه؟شاید من رو هیچ وقت نبخشه.

\*\*\*

از اتاق بیرون اومدم .نگار هنوز اون جا ایستاده بود و شاهد گریه های من  
 بود .به بهونه ی شستن صورتم، اون جا رو ترک کردم .به عماد تلفن کردم  
 و خواستم بدون این که نگار متوجه بشه، بیاد تو حیاط بیمارستان.

عماد اومد:

چرا اومدی اینجا؟

می خوام یه چیزی بگم ولی مطمئن نیستم!

نگرانم کردی!

می خوام پزشک کاوه رو ببینم.

برای چی؟

می خوام بدونم اگه نگار به کاوه کمک کنه، برای سلامتی خودش

مشکلی پیش میاد یا نه؟

نمی فهمم، چه کمکی کنه؟

مکث کرد و دوباره گفت:

صبر کن نمی خواد بگی !اصلاً حرفش رو نزن، نگار یه دختره کم سن و

ساله!ممکنه بلایی سرش بیاد .درثانی تو بجای اون این تصمیم رو گرفتی؟

نه من تصمیمی نگرفتم، بالاخره نگار همه چیز رو می‌فهمه، من مطمئنم خودش همچین کاری می‌کنه.

چرا نگار باید همچین کاری کنه؟

چون اونا خواهر برادرن، از یه خونن. هم خون بودن کار خودش رو می‌کنه.

و تو بخاطر اینکه که هنوز چیزی به نگار نگفتی؟

درسته، ترس از این اتفاق، از ترسی که متهمم کنه به خودخواه بودن، بیشتره. از خودم بدم میاد عماد. وقتی کاوه رو تو اون حال دیدم، بیشتر از خودم بدم اومد. می‌خوام دکتر کاوه رو ببینم.

نمی‌خواد من قبلاً این سوالا رو کردم. آدم برای زندگی یه کلیه هم داشته باشه کافیه. آنقدر خودت رو برای هر اتفاقی سرزنش نکن. تو مادری. هیچ وقت کار بدی نکردی. اگه نگار رو پیش خودت نگه داشتی، یا حتی اگه ترسیدی که بخواد به کاوه کلیه بده، همه‌ی اینا بخاطر حس مادر بودن نه خود خواهی. حتی به کاوه هم حس مادری داشتی که اصلاً همچین فکری تو ذهنت ریشه کرده.

با حرفاش آروم شدم، همیشه آروم کردن من رو خوب بلد بود. گفت:

پاشو بریم، نگار نگرانت میشه.

دوباره سمت اتاق کاوه رفتیم، ازش خدافظی کردیم و با نگار به خونه برگشتیم.

موقع برگشتن نگار به عماد گفت:

\_ فردا با هاتون کلاس دارم، میاید؟

عماد گفت:

\_ حتما میام، اگه هم اجازه بدی بعدش بیام و بقیه شو برات بگم؟

\_ اره حتماً.

\_ کاوه هم بهتره، صبح مرخص میشه، باهم میایم.

\*\*\*

نزدیکای ظهر بود، منتظر بودم نگار و عماد و کاوه بیان.

دستی به خونه کشیدم، غذا پختم و آماده‌ی اومدنشون شدم.

صدای کلید انداختن نگار رو شنیدم، یه ساعتی بعد از رسیدنش، آیفن

خونه هم به صدا در اومد.

کاوه از دیروز خیلی بهتر بود، کمی سر حال تر به نظر می‌رسید.

عماد هم حسابی به خودش رسیده بود. دور هم ناهار خوردیم.

بعد از ناهار نگار برای هممون چایی آورد.

گرم صحبت بودیم، از هر دری حرف می‌زدیم. نگار از عماد خواست تا باز

هم از گذشته‌ها برایش بگه.

عماد هم دوباره ما رو به بیست سال پیش برد:

آخر هفته بود و باید برای آوردن کاوه به خونهی مادرم می‌رفتم.  
 بیدار شدم، عادت به خوردن صبحونه نداشتم، چایی دم کردم و چند تا  
 بسته بیسکوییتی که داشتم رو کنارش گذاشتم. هانیه رو صدا کردم.  
 چایی و بیسکویت رو با هم خوردیم.  
 تکه‌ی اخر بیسکویت رو خوردم و گفتم:

دیشب خوب خوابیدی؟

از گریه‌های دیشب هنوز چشماش قرمز بود. گوشه‌ی ل\*بش هم از سیلی  
 عموش زخم بود.

با صدای گرفته جواب داد:

فقط جای شما بد بود.

خندیدم و گفتم:

من که گفتم، عادت دارم روی اون مبل بخوابم. من باید امروز برای

آوردن پسرم برم خونهی مادرم.

من هم دیگه بیش از این مزاحمتون نمیشم، یه کم خرت و پرت خونهی

عموم دارم، بر می‌دارم و میرم خونهی سمانه.

دل‌م می‌خواست بهش بگم، الان نوبت توئه که به من کمک کنی و خونهی

مادرم بیای، ولی نشد، نتونستم بگم.

گفتم:

پس آماده‌شو تا برسونمت خونهی عموت.

\_نه، شما خودتون کار دارین.

\_می‌خوای تنها بری خونه‌ی عموت؟ بهتره من دنبالت باشم.

یه ساعت بعد خونه‌ی عموش بودیم. دم خونشون شلوغ بود و آمبولانس سمت خونشون می‌اومد.

هانیه که به شدت ترسیده بود گفت:

\_اینجا چرا این‌جا جمع شدن؟ آمبولانس این‌جا چیکار می‌کنه؟

آن‌قدر ترسیده بود، حتی صبر نکرد ماشین رو کامل نگه دارم، به سرعت از ماشین پیاده شد.

من هم ماشین رو پارک کردم و دنبالش رفتم.

خودش رو به خونه رسوند، زن عموش از خونه بیرون اومد.

\_زن عمو این‌جا چه خبره؟

زن عموش تازه متوجه هانیه شد:

\_اومدی هانیه جان؟ بیچاره شدیم، خانوم جون!

\_خانوم جون چی؟

\_خانوم جون رفت.

یه دفعه روی دو زانو نشست.

تختی از خونه بیرون اومد، خانوم جون بود با ملافه‌ی سفید.

\*\*\*

عموش از خونه بیرون اومد، چشمش به من و هانیه افتاد.



با عصبانیت داد میزد:

\_ دیدی چه غلطی کردی هانیه؟ خانوم جون از دست کارای تو سخته کرد، به کشتنش دادی راضی شدی؟ اصلاً اینجا چی میخای؟ هانیه شکه شده بود. همون جور روی زمین نشسته بود. من هم کنارش روی زمین نشستم، چند باری صداش کردم ولی فایده‌ای نداشت.

از زن عموش خواستم براش آب بیاره.

زن عموش رو به روش روی زمین نشست:

\_ بخورده از این آب بخور قربونت برم.

اعنقدر شکه بود که حتی آب رو هم نخورد.

زن عموش دستش رو شونه‌ی هانیه گذاشت، چند باری تکونش داد:

\_ یه چیزی بگو هانیه؟

به طرف من نگاه کرد و گفت:

\_ آقا عماد کمک کن ببریمش تو خونه.

همون لحظه عموش صداش رو بالاتر برد و گفت:

\_ بیاد تو خونه که چی بشه. این دختره حق نداره دیگه تو خونه‌ی من پا

بزاره.

بعدم با انگشت اشاره سمت هانیه اومد:

\_ حتی نمی‌خوام سر خاک خانوم جون ببینمت.

به من نگاهی کرد و گفت:

\_همین الان گورتون رو گم می‌کنید و ازین جا میرید . شماها مسئول مرگ مادر من هستین .

بی توجه به حرفای نادر، به کمک زن عموش هانیه رو از جا بلند کردیم، به سمت ماشین رفتیم و به سمت خونه رانندگی کردم . نمی‌تونستم هانیه رو تو اون حال رها کنم . از طرفی کاوه هم منتظر من بود، برای همین به خواهرم تلفن کردم و ازش خواستم کاوه رو به خونم بیاره .  
المیرا کاوه رو آورد .

دعا دعا می‌کردم که تو خونه نیاد و فعلاً هانیه رو نبینه . خوشبختانه کار داشت و کاوه رو آورد و برگشت .

هانیه روی مبل رو به تلویزیون خاموش نشسته بود و حرف نمیزد . حتی متوجه حضور کاوه هم نشده بود .  
کاوه با دیدنش تعجب کرد و گفت:

\_بابا این خانوم کیه؟

بغلش کردم و بهش گفتم:

\_اسمش هانیه است .

پرسید:

\_چرا این جاست؟ چرا چیزی نمیگه؟

\_هانیه از دوستای منه !الان هم مادر بزرگش رو از دست داده ناراحته .ما  
 باید مواظبش باشیم تا حالش بهتر بشه .  
 به سمت آشپزخونه رفتیم .  
 \_چیزی خوردی؟  
 \_اوهوم خوردم .  
 \_ناهار چی دوست داری؟  
 \_ماکارونی .  
 \_عالیه .تا یه کم تو مشغول بازی بشی، برات درست می کنم .  
 تا عصر طبق عادت هر هفته با کاوه بازی کردم، براش قصه گفتم و کارتن  
 تماشا کردیم .  
 کاوه خسته شد و خوابش برد .من هم کنارش خوابیدم، نمیدونم چقدر  
 خوابیدم، چشم باز کردم، خونه تاریک شده بود .  
 کاوه هنوز خواب بود .  
 بلند شدم، یکی از لامپها رو روشن کردم .  
 هانیه زانو به ب\*غ\*ل گوشه ای نشسته بود .  
 کنارش رو زمین نشستم .  
 \_هانیه؟ حالت خوبه؟ یه چیزی بگو! تو مقصر نیستی! به حرفای چرت  
 عموت فکر می کنی؟

فایده نداشت حرفی نمیزد، صدای شکستن لیوان از اشپزخونه شنیده شد و صدای گریه‌ی کاوه بلندشد.

نفهمیدم کی بیدار شد و برای خوردن آب به اشپزخونه رفته بود که لیوان از دستش افتاده بود و شکسته بود.

دوان دوان سمت ما اومد، از دستش خون می‌اومد.

من دستپاچه شده بودم. خشکم زده بود ولی برعکس خون دست کاوه هانیه رو از اون بهت زدگی بیرون آورده بود.

ناگهانی کاوه رو ب\*غ\*ل گرفت:

چی شد؟ با خودت چکار کردی؟

به من نگاه کرد و گفت یه پارچه بدید دستش رو ببندم، باید ببریمش درمانگاه.

از جام بلند شدم. پارچه‌ای پیدا کردم و دست کاوه را بستم.

ماشین رو روشن کردم و راهی درمانگاه شدیم.

کاوه تو ب\*غ\*ل هانیه گریه می‌کرد و هانیه هم قربون صدقش می‌رفت و سعی می‌کرد آرومش کنه.

اون لحظه دردای خودش رو فراموش کرده بود و مثل یه مادر به کاوه آرامش می‌داد.

نمی‌دونم بغضش شکست یا با گریه‌های کاوه گریه افتاده بود. مثل ابر بهاری اشک ریخت.

به بیمارستان رسیدیم.

کاوه رو از ب\*غ\*ل هانیه گرفتم و سمت اورژانس رفتیم.

پرستار کاوه رو برای بخیه زدن دستش به اتاقی برد. من وهانیه هم توی راهرو منتظر روی صندلی ای نشستیم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

\_ ممنون اگه تو نبودی من نمی‌دونستم چیکار کنم.

\_ خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

رو به من شد و گفت:

\_ حتماً تا الان خانوم جون رو. ...

\_ تسلیت می‌گم. غم بزرگیه.

گریه کردن حالش رو بهتر کرده بود.

بخیه‌ی دست کاوه تموم شده بود. تو راه برگشت به خونه بودیم. کاوه

آروم شده بود و تو ب\*غ\*ل هانیه لم داده بود.

لپش رو کشیدم و گفتم:

\_ از هانیه جون تشکر کردی؟

از ب\*غ\*ل هانیه جدا شد و گونه‌ی هانیه رو ب\*و\*سید.

\*\*\*

هانیه محکم بغلش کرد و قلقلکش داد. صدای خنده‌ی کاوه تو ماشین

پیچید.

دو روزی که کاوه خونه بود، احساس می‌کردم حال هانیه بهتره. سرگرم کردن کاوه باعث شده بود کمی از غصه‌هاش دور بشه. کاوه هم با هانیه آنس گرفته بود تا جایی که شب رو کنار هانیه خوابید. عصر جمعه بود که باید کاوه رو به خونه‌ی مادرم می‌بردم. هانیه ازم خواست بعد بردن کاوه ببرمش سر خاک مادر بزرگ. با خونه‌ی عموش تماس گرفت و محل دفن مادر بزرگش رو پرسید. گریه‌هاش سر خاک مادر بزرگ دل هر آدمی که اون جا بود رو می‌سوزند. بعد از رفتن از مزار مادر بزرگش، راهی خونه‌ی سمانه شدیم. تشکر کرد و از ماشین پیاده شد، زنگ خونه‌ی سمانه رو زد. سمانه در و باز کرد. نگاهی به هانیه کرد با دیدن چشمای پف کرده و حال بدش، فهمید اتفاقی افتاده. بدون هیچ حرفی در آغوش گرفتش و با هم به داخل خونه رفتن. صبح زود کلاس داشتیم، با عجله لباس پوشیدم و راهی دانشگاه شدم. دیر شده بود و برای این‌که زودتر به محل کارم برسم، پدال گاز رو بیشتر فشار می‌دادم. نزدیک دانشگاه یه دفعه متوجه ماشین‌ی شدم که خلاف جهت رانندگی می‌کرد، ترمز گرفتم ولی بی‌فایده بود و آخرین چیزی که یادم می‌ومد برخورد شدید دو تا ماشین بهم بود. چشم رو نیمه باز کردم، نمی‌دونستم کجام. فقط به شدت احساس بادن درد می‌کردم.

چشمم رو که کامل باز کردم مادرم و هانیه کنار تختم ایستاده بودن.  
مادرم بیتابی می کرد.

به زور دو سه کلمه حرف زدم:

\_من کجام؟ چه اتفاقی افتاده؟

مادرم که انگار از من بدتر بود نمی تونست حرف بزنه.

هانیه صورتش رو جلو آورد:

\_شما تصادف کردین، نزدیک دانشگاه .یادتون نمیاد؟ خدا بهتون رحم

کرد، نزدیک ده ساعت بیهوش بودین.

همون لحظه دکتر وارد اتاق شد:

\_چیکار کردین با خودتون آقای رفیع؟

به زور لبخندی زدم.

دکتر ادامه داد:

\_خوشبختانه آسیب جدی ندارید ولی خب چند تا شکستگی دارید و

گردنتون هم ضربه دیده .باید خیلی مراقب باشید .در ضمن کار کردن هم

یه مدت ممنوع چون باید گردنتون اذیت نشه .این جورى روند بهبودى هم

سریع تر میشه .

صدای کاوه رو از بیرون اتاق شنیدم، سمت هانیه اومد، با صدای کودکانه

که گریه هم چاشنیش شده بود از هانیه پرسید:

\_بابایم چی شده هانیه جون؟

هانیه روی دو زانو جلوش نشست و با دست اشکای کاوه رو پاک کرد:  
 \_ چیزی نشده عزیز دلم، آروم باش .بیا بغلم تا بریم ببینیش.  
 چند ساعتی گذشت و حالم یه کم بهتر شده بود .هانیه و المیرا با هم  
 صحبت می کردن.

مادرم هم کنار تخت اومد و گفت:

\_این دختر، همونیه که گفتی خاطرشو می خوای؟

آروم جواب دادم:

\_دیدیش؟ باورت شد؟

\_فکر نمی کردم راست گفته باشی .کی با هم آشنا شدین که ان قدرم

نگرانت بود؟

\_نمی خواستم تو همچین موقعیتی با هم آشنا بشید.

\_با هم زندگی می کنید؟

\_چطور؟

با کنایه جواب داد:

\_کاوه گفت شب پیشش خوابیده.

سکوت کردم.

مادرم دوباره با عصبانیت گفت:

\_چطور قبول کرده تو یه خونه باهات زندگی کنه؟

باز هم سکوت کردم.



دوباره گفت:

\_اون هم مثل تو بدون اطلاع ماما با باباش این کار رو کرده؟ با توام بچه،  
اصلاً پدر و مادر داره؟

دیگه عصبی شدم و جواب دادم:

\_بس کن ماما، الان با این موقعیتی که من دارم وقت این حرفاست؟  
همون لحظه پرستار داخل اومد و گفت:

\_همگی برید بیرون. دور مریض رو خیلی شلوغ کردین. فقط یه نفر  
می تونه بمونه. بقیه برین خونه.

پدرم که خودش مریض بود و نمی تونست کنارم باشه. حوصله‌ی سین  
جین مادرم رو هم نداشتم، تو دلم گفتم کاش المیرا کنارم بمونه.

مادرم و هانیه و المیرا بهم دیگه نگاه می کردن.  
مادرم گفت:

\_من می مونم.

المیرا گفت:

\_من هستم شما برید.

تو دلم دعادعا می کردم مادرم راضی بشه و بره خونه که هانیه رو به  
مادرم گفت:

\_من پیششون می مونم. شما از صبح سرپا ایستادین خسته این.

مادرم هم که معلوم بود حسابی بهم ریخته گفت:

\_ آره دیگه تا زنش هست ما رو می خواد چیکار؟

المیرا سریع شروع به حرف زدن کرد:

\_ هانیه جون ببخشین مامان منظوری نداره . فقط انتظار دیدن شما رو

این جا و اینجوری نداشت . در واقع تقصیر داداشمه که ما رو با شما زودتر آشنا نکرد.

با بی حوصلگی گفتم:

\_ المیرا خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن.

مامانم گفت:

\_ پس ما دیگه میریم . لطفاً مواظب پسرمان باش.

\*\*\*

مامانم و المیرا رفتن.

هانیه کنار تخت اومد و گفت:

\_ وقتی از بچه ها شنیدم نزدیک دانشگاه تصادف کردین، نفهمیدم چی شد سریع اومدم این جا، به این فکر نکردم که خانوادتون با من روبه رو بشن چی میشه.

بهش گفتم:

\_ برو، لازم نیست این جا بمونی.

گفت:

\_ به وقتی من کمک می خواستم شما کمکم کردین . حالا نوبت منه.

رو برگردوندم و گفتم:

\_من به تو کمکی نکردم، من به خودم کمک کردم.

گفت:

\_منظورتون چیه؟ نمی فهمم چی میگین؟

گفتم:

\_فقط برو، تو دینی به من نداری.

با بغض جواب داد:

\_نمی خواستم مادرتون این جور بیفهمی، بخدا اصلاً نفهمیدم دارم چیکار

می کنم، نگرانتون شدم.

تو چشمات نگاه کردم:

\_کار بدی نکردی. من... من... از قبل به خانوادم گفتم که می خوام

باهات ازدواج کنم. من به خاطر خودم باهات ازدواج کردم، می خواستم از

ازدواج دوباره با مادر کاوه فرار کنم. مادرم ازم خواسته بود با آتنا دوباره

زندگی کنیم. می دونستم این ازدواج سرانجامی نداره، برای همین گفتم

قراره با تو ازدواج کنم. حالا که اونا تو رو تو بیمارستان دیدن، باور کردن

که من بهشون دروغ نگفتم. دست از سرم بر می دارن.

انتظار داشتم با شنیدن این جمله، عصبانی بشه و بره. یا متهمم کنه ازش

سوءاستفاده کردم، ولی شروع به خندیدن کرد و گفت:

\_پس این یه معامله ی دو سر برد بوده.

با خندش، منم خندیدم.

آنقدر خندیدم که دردهام رو فراموش کردم.

پرستار دوباره برای عوض کردن سرم داخل اتاق شد:

— چه خبره بیمارستانو رو سرتون گذاشتین. آروم تر.

بعد از رفتن پرستار دوباره ازش خواستم که بره، ولی بهونه آورد که جایی برای رفتن نداره، می گفت:

- مگه تا کی می تونم خونه ی دوستم بمونم؟ می دونم که می خواست از من مواظبت کنه. ازم خواست تا خوب شدن و سر پا شدنم کنارم باشه.

با این که بهش حقیقت رو گفته بودم ولی بازم خواست کمکم کنه.

یکی دو روز بعد به خونه رفتیم. گاو هم برای دیدنم اومد و پیشمون موند.

مامانم که یه جورایی می خواست به من بفرمونه انتخاب اشتباهی کردم، تنهامون گذاشت.

فکر می کرد هانیه وقتی این همه مسئولیت رو دوشش باشه، ترکمون میکنه.

می خواست هانیه بره که آتنا برگرده.

هانیه مقاوم تر از این حرفا بود.

هر کاری برامون انجام می داد با میل و رقبت بود. شاید خسته هم می شد ولی گلایه ای نمی کرد.

کاوہ اون قدر باہاش جور شدہ بود کہ حتی وقتی قرار بود برہ پیش آتہا مخالفت می کرد.

\*\*\*

خونہ ای کہ تا چند وقت پیش سوت و کور بود حالا با حضور ہانیہ رنگ و بو گرفتہ بود.

ہانیہ پر از انرژی مثبت بود و این انرژی بہ من و کاوہ منتقل شدہ بود. نمی دونم از کی بود، ولی وقتی بہ خودم اومدم کہ فہمیدم بہ ہانیہ دل بستم، با خندش می خندیدم، با ناراحتیش ناراحت می شدم. طاقت غصہاش رو نداشتم و روزایی کہ بی حوصلہ بود برام سخت می گذشت. ہانیہ یہ نعمت بود. برای من. برای کاوہ. خیلی وقت بود طعم آرامش رو نچشیدہ بودیم و حالا در کنار ہانیہ ہر دومون آروم بودیم. مثل یہ مادر واقعی برای کاوہ مادری می کرد.

ساعت ہا می نشستیم و بہ بازی ہای ہانیہ با کاوہ نگاہ می کردم. بہ قصہ ہایی کہ می گفت گوش می دادم و شب ہایی کہ براش لالایی می خونند از بہترین شب ہا بود.

کاوہ تو ب\*غ\*ل ہانیہ آروم آروم می خوابید و من از دیدن این صحنہ\*ہا ل\*ذت می بردم.

مثل یہ شریک زندگی واقعی از من مراقبت می کرد.

یه وقتایی بخاطر شرایطم و تو خونه موندن بد خلقی می کردم ولی بازم هانیه مهربون می موند و با صبوری برای کارهام کمک می کرد. هانیه همه ی تصور من از یه همراه بود، همه ی رویاهام از یک زن. همه ی باورام از یک مادر.

تکیه گاهی که بدون اون پشتم خالی می موند.

هانیه یه تیکه از وجود خدا بود. زیبا، پاک، مهربون و دوست داشتنی. هر چی می گذشت بیشتر دوستش داشتم و همون اندازه بیشتر می ترسیدم. ترس از دست دادنش.

حالم بهتر شده بود و گچ دست و پام رو باز کرده بودم.

گردنم هم دیگه دردی نداشت. می ترسیدم با خوب شدنم هانیه بخواد ترکم کنه.

پشت شیشه ایستاده بودم و به هانیه نگاه می کردم که با کاوه تو حیاط بازی می کنن. صدای خندشون قلبم رو می لرزوند.

می ترسیدم از روزی که دوباره این خنده ها تموم بشن.

به خودم نهیب می زدم این دختر فقط برای کمک به ما این جاست و حق ندارم بیش از این خیال بافی کنم. ولی بی فایده بود. فقط یه چیز وجودم رو پر می کرد، اون هم فقط خواستن هانیه بود.

یاد روز اولی افتادم که از بیمارستان اومدم، خنده همه ی وجودم رو گرفت.

روزی که کاوه به هانیه گفت: شیر دوست نداره و هانیه برای این که کاوه لیوان شیرش رو تا ته بخوره باهاش مسابقه گذاشت. صداشون رو از آشپزخونه می شنیدم، اون موقع نمی دونستم که یه روز آن قدر به هانیه دل می بندم.

هانیه به کاوه می گفت هر کی زودتر شیرش رو خورد جایزه داره.

کاوه می پرسید چه جایزه‌ای؟

گوش تیز کردم تا صداشون رو بشنوم، ولی هانیه تو گوشش جایزه رو گفت.

یک دو و سه، هانیه شیر رو سر می کشه.

کاوه فریاد زنون از آشپزخونه بیرون اومد:

— بیا بیرون جایزت رو بگیر.

\*\*\*

هانیه از آشپزخونه بیرون نمی اومد.

می خندیدم و می گفتم:

— چیه؟ چه جایزه‌ای؟

کاوه که دیگه به نفس نفس افتاده بود، گفت:

— هانیه جون گفت، هر کی زودتر لیوان شیر رو بخوره بابا عماد ب\*وسش

می کنه.

صدای خندم بالاتر رفت و گفتم:

\_ خیلی خب حالا آن قدر خجالت نکش، بیا بیرون.

تو همین فکرا بودم که بارون گرفت، به شیشه زدم و گفتم: بیاید تو هوا  
سرده سرما می خورید.

هانیه کاوه رو ب\*غ\*ل گرفت و آوردش داخل خونه، کنار بخاری نشستن  
که کاوه شروع به گریه کرد. اسباب بازی‌ش رو تو حیاط گم کرده بود.  
هانیه سعی می کرد آرومش کنه:

\_ آروم باش عزیزم، الان میرم برات پیداش می کنم.

گفتم:

\_ نه الان همیشه رفت تو حیاط. بارون میاد، خیس میشی، مریض میشی.  
هانیه گفت:

\_ سریع بر می گردم شما نگران نباشید.

بعد از سه ماه و نیم هنوز من رو شما خطاب می کرد. خیلی خجالتی بود.  
ولی این هم برای من دوست داشتنی بود.

رفت تو حیاط. شیپنتش گل کرد، دستاش رو باز کرده بود و زیر بارون  
می چرخید.

فقط چند تا جمله بود که مدام از ذهنم عبور می کردن:

تو چی داری که آن قدر سریع، پشت قلبم میشه بستری!

تو یه الماس نابی، پره نور دلت!

این عشقی که افتاده به جونم آتیشش تنده!



این موهای مشکی چشای وحشی دلمو برده!  
 تو لای مزه‌های زندگی شیرین ترین طعمی!  
 یه جایی تو قلبم رفتی که خودت نمی‌فهمی!  
 تو یه موجی که می‌شوره دلو، تسکین دردامی!  
 تو آخرین صلاحه واسه جنگیدن با ترسامی!  
 بعد چند دقیقه خیس خیس با اسباب بازی کاوه برگشت.  
 حسابی سرما خورد و نمی‌تونست از جاش تکون بخوره.  
 کاوه رو بر خلاف میلش پیش آتنا بردم و خودم برای مراقبت از هانیه به  
 خونه برگشتم. چند روزی گذشت و حالش بهتر شده بود و سراغ کاوه رو  
 می‌گرفت. آتنا هم مرتب زنگ میزد که کاوه بهونه می‌گیره و می‌خواد  
 برگرده خونه.  
 دم غروب بود که به هانیه گفتم با هم بریم دنبال کاوه.  
 تو ماشین نشستیم و منتظر شدم تا هانیه آماده بشه.  
 در رو باز کرد و نشست کنارم. بوی عطرش ماشین رو پر کرد.  
 من به این عطر عادت کرده بودم. تو این چند روز که سرماخورده بود،  
 بوی عطرش رو نشنیده بودم، حالا دوباره با استشمام این بو لبخند رو  
 ل\*بم نشست.

دلم می‌خواست از احساسم بهش بگم، دلم می‌خواست بدونه چقدر  
 گرفتارش شدم، دلم می‌خواست داد بزنم و بگم خیلی می‌خوامت. نمی‌شد.

باز به خودم تشر می‌زدم، حواستو جمع کن عماد این دختر بهت پناه آورده، مبادا برنجونیش.

تو راه حرف زد و حرف زد و من فقط گوش می‌کردم. می‌خواستم ساعت‌ها بشینم و بهش نگاه کنم.

کاوه دم در منتظر رسیدن ما بود. سمت ماشین دوید، هانیه پیاده شد، بغلش کرد.

— کجا بودی و روجک من؟ وای چرا موهاتو کوتاه کردی؟

کاوه گریه افتاد:

— مامان آتنا بردم آرایشگاه، به اقاوه گفت: موهام رو کوتاه کنه.

\*\*\*

آتنا هنوز بیرون ایستاده بود، جلو رفتم:

— چرا موهاشو زدی؟ مگه نمی‌دونی موی بلند رو دوست داره؟

آتنا عصبی شد:

— منم مادر این بچم، دلم می‌خواست موهاش کوتاه بشه. خوش

گذرونیتون تموم شد که یاد بچت افتادی؟

با تندی گفتم:

— تو هیچ وقت عوض نمیشی، تویی که فقط به فکر خوش گذرونی

هستی. اگه مادر این بچهای چرا نتونستی مثل آدم چند روز نگهش

داری؟

سوار ماشین شدیم.

موهای کاوه رو نوازش کردم:

— زیادم بد نشده هانیه جون، مگه نه؟

هانیه محکم به سینش فشارش داد و گفت:

— همه جوهره قشنگه این فسقلی. به شرطی که گریه نکنه. اگه آروم باشی

و پسر خوبی باشی، بابا عماد بهت جایزه میده.

کاوه اشکش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

— جایزه‌ای که میگی فایده نداره، ب\*\* و\*\*س بابا عماد برای تو خوبه نه من.

هانیه از خجالت همیشگیش قرمز شده بود.

منم فقط می‌خندیدم و گفتم:

— جایزه امشب فرق داره.

کاوه گفت:

— چه فرقی داره؟

گفتم:

— با رستوران موافقید؟

\*\*\*

سر میز نشستیم و مشغول خوردن غذا بودیم.

هانیه این چند ماهه خیلی برای ما زحمت کشیده بود، دلم می‌خواست  
 ازش تشکر کنم، برای همین چند روز پیش که کاوه را به خونگی آتنا  
 بردم، سر راه یه گر\*دن بند براش خریدم.  
 غذامون تموم شده بود. دلم می‌خواست با دادن گر\*دن بند از احساس  
 قلبیم حرف بزنم، ولی هیچ جوره نتونستم.  
 جعبه رو از کیفم در آوردم و گرفتم جلوش.

هانیه لبخندی زد و گفت:

این چیه؟

با خندش منم خندیدم:

یه هدیه.

برای منه؟

برای توئه.

اخه چرا؟

جبران زحمتای این چند ماهه که برای من و کاوه کشیدی که نمیشه،  
 ولی خب یه تشکر کوچیکه.

چشمات از خوشحالی برق می‌زد، و من به همین برق چشمات گرفتار  
 شده بودم.

هر وقت از موضوعی خیلی خوشحال میشد، یه نور خاصی تو چشمات  
 موج می‌زد.

جعبه رو باز کرد، غنچه‌ی ل\*بش وا شد:

\_خیلی قشنگه.

قند تو دلم آب شد، وقتی ذوقش برای دیدن گر\*دن بند رو دیدم.  
دوباره سوار ماشین شدیم، کاوه تو ب\*غ\*ل هانیه خوابش برده بود. هانیه هم سرش به شیشه‌ی ماشین بود و چشماش بسته بود.

یه نگاهم به خیابونا بود و نگاه دیگم به کاوه و هانیه‌ای که تو ب\*غ\*ل هم چفت شده بودن.

اخ چقدر خوشبخت بودم که اگه هانیه برای همیشه مال خودم می‌شد.  
رسیدیم خونه، کاوه رو سر جاش خوابوندم. وقتی تو پذیرایی برگشتم، هانیه رو به روی آینه ایستاده بود، گر\*دن بند رو گذاشته بود رو سینش و خودش رو تو آینه نگاه می‌کرد.  
نزدیک اومدم:

\_می‌خوای برات ببندمش؟

پشت سرش ایستادم. تو آینه، خیره به چشماش، سرش رو پایین گرفت تا قفل زنجیر رو ببندم.

کاش می‌تونستم همون جا بهش بگم چقدر بهش میومد.

لعنت به من که آن قدر برای گفتن حسم به هانیه ضعیف شده بودم.

برگشت و رو به روم ایستاد. نزدیک نزدیک، قلبم محکم به سینم  
می کوبید، کاش می تونستم بگم، صدای قلبم رو می شنوی؟ می شنوی که  
واسه تو این جوری می زنه؟

آروم پرسید:

\_\_ بهم میاد؟

تموم بدنم گر گرفت، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
\_\_ خیلی.

صدای گریه‌ی کاوه رو از اتاق شنیدیم.

سمت پله‌ها دوید که خودش رو به کاوه برسونه.

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم، از پله‌ها بالا رفتم، از بیرون اتاق نگاهشون می کردم،  
کنار کاوه دراز کشیده بود و کاوه تو ب\*غ\*ل امن هانیه دوباره خوابیده  
بود.

صبح با سر و صدای هانیه و کاوه بیدار شدم:

\_\_ چه خبره صبحی؟ چرا آن قدر حرف می زنی؟

هانیه گفت:

\_\_ خوابیدن کافیه، باید بریم دانشگاه.

تازه یادم اومد که بعد چند وقت استراحت تو خونه دوباره باید می رفتم

سر کلاس. صبحونه خوردیم و راهی شدیم.

کاوه رو باید می‌زاشتم خونه‌ی مادرم.  
 عروسی خواهرم المیرا نزدیک بود و اونا نمی‌تونستن از کاوه مراقبت کنن.  
 پیش آتنا هم دیگه هیچ جوره نمی‌رفت.  
 از مادرم خواستم فقط چند ساعتی کاوه رو نگهداره، که به سختی قبول کرد.

هانیه رو هم به خواست خودش نزدیک دانشگاه پیاده کردم. نمی‌خواست بچه‌ها ما رو با هم ببینن.

خودم هم رسیدم دانشگاه، رفتم سر کلاس.

صندلی هانیه خالی بود، با خودم گفتم: باید تا الان می‌رسید سر کلاس.

مرتب به ساعت نگاه می‌کردم. نگران شدم.

کلاس تموم شد و هانیه نیومد.

بعد کلاس رفتم سراغ سمانه:

\_ خانم کریمی؟

\_ بله استاد؟

\_ هانیه رو امروز ندیدی؟

از این‌که به اسم کوچیک صداش کردم، جا خورد!

با تعجب پرسید:

\_ هانیه؟

\_ بله خانم جلیلی!

\_ آهان! نه مثل این که امروز نیومده.

سمانه از اتفاقای افتاده خبر داشت ولی از شنیدن اسم هانیه از زبونم تعجب کرده بود.

از دانشگاه زدم بیرون .کاوه رو از خونهی مادرم برداشتم و رفتم خونه. دلشوره داشتم، بی خبر کجا رفته بود؟ اصلاً قرار نبود جایی بره.

ساعت از یک ظهر گذشته بود که کلید انداخت و وارد خونه شد.

از جام بلند شدم، رفتم سمتش، نگرانیم که با دیدن هانیه به عصبانیت تبدیل شده بود رو تو صدام دادم و گفتم:

\_ معلوم هست کجایی؟ بی خبر کجا رفتی؟

سرش رو بالا آورد، چشمم افتاد به ک\*بودی پای چشمش.

نزدیک تر رفتم، دستم رو سمت صورتش بردم آروم پرسیدم:

\_ چشمت؟

بغضش ترکید.

\_ چی شده هانیه؟ محض رضای خدا یه حرفی بزن.

تو گریه هاش حرف می زد:

\_ از ماشین شما که پیاده شدم .یه ماشین کنارم وایساد، فکر کردم

مزاحمه، عموم بود از ماشین پیاده شد، به زور سوار ماشینم کرد.

حالا کاوه هم هانیه رو ب\*غ\*ل کرده بود و گریه می کرد.

کاوه هم مثل من طاقت گریه ی هانیه رو نداشت.



کاش می تونستم آروم تو آ\*غ\*و\*ش بگیرمش و بهش بگم نترسه من کنارشم.

قرار بود ازش مراقبت کنم، حالا رو به روش نشسته بودم و گریه‌هاشو تماشا می کردم.

\*\*\*

فهمیدم، زمین‌هایی به اسم هانیه بوده که خودش هم ازشون بی خبر بوده . با تهدید عموش به یه دفتر خونه میره و زمین‌ها رو به اسم عموش می کنه.

خود هانیه می گفت: شاید زمین‌ها به مرگ محمدرضا هم مربوط بوده ولی دیگه کاری نمی شد کرد.

عموش آن قدر زد و بند داشت که نمی شد سر از کارش در آورد. پایین پاش روی زمین نشستم:

\_دیگه تموم شد، الان خونه‌ای! پیش من پیش کاوه. دیگه نمی زارم اذیت کنه.

بلند شدم سمت حیاط رفتم، چه مرگم شده بود، گریه‌های هانیه قلبم رو فشار می داد.

می خواستم برگردم، ب\*دن نحیفش رو ب\*غ\*ل بگیرم، زیر بازو هام نگهش دارم و بهش بگم اگه گریه کنه دنیا رو به آتیش می کشم. باز هم

ترس عجیبی مانعم می شد. می ترسیدم هانیه با فهمیدن احساسم بهش  
ترکم کنه و بره.

چند روزی گذشت، تلفن خونه به صدا در اومد، هانیه تلفن رو جواب داد،  
چند تا جمله گفت و قطع کرد.

\_ کی بود هانیه؟

\_ زن عموم بود!

\_ چیکار داشت؟

\_ ازم خواست برم خونشون!

\_ برای چی؟

\_ عموم و غلامرضا رفتن مسافرت، می خواد من ببینه.

\_ اگه دوباره واست نقشه‌ای کشیده باشن چی؟

\_ زن عموم این جور آدمی نیست، حسابش با عموم و غلامرضا جداست.

\_ تا کی اونجا می‌مونی؟

\_ نمی‌دونم، زن عمو خیلی ناراحت بود، یه کم پیشش می‌مونم.

هانیه رفت، برای ناهار هم برنگشت. عصر شد باز هم نیومد.

کاوه بهانه گیر شده بود، خودمم دست کمی از کاوه نداشتم، منتظر

برگشت هانیه بودم، هر لحظه می‌گفتم در رو باز می‌کنه و برمی‌گرده

خونه.

فقط چند ساعت از رفتن هانیه می گذشت، ولی خونه سوت و کور بود .  
 حتی کاوه هم حوصله‌ی بازی کردن رو نداشت.  
 عصر بود که از خونه‌ی عموش تلفن کرد.  
 تلفن رو جواب دادم، با شنیدن صداش قلبم تند تند به س\*ی\* نه  
 می کوبید.

\_معلومه کجایی دختر؟

\_من امشب پیش زن عمو می مونم، نگرانم نشین.

می خواستم بگم، نه خواهش می کنم بر گرد، طاقت دوریت رو بیش از این  
 ندارم.

ولی بجاش گفتم:

\_چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

\_زن عموم خیلی بی تابی می کنه، چند روز تا اومدن عموم پیشش  
 می مونم.

چند روز؟ چجوری چند روز نبودنت رو تحمل کنم؟ باز هم نگفتم.

\_باشه هر طور صلاحه، اگه کمک خواستی بهم تلفن کن.

سه روز از رفتن هانیه می گذشت، تلفن هم نکرده بود که با صداش آروم  
 بشم.

تو اون سه روز فهمیدم بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم دلبسته‌ی  
هانیه شدم. همه جای خونه نبود هانیه رو فریاد میزد و من سرگردون  
بودم.

شبها از نبودش خواب به چشمم نمی‌اومد، روزا هم بلا تکلیف و بی‌حوصله  
بودم.

\*\*\*

خیال می کردم عاشقت نمی‌شم

اگه نگات کنم یه کم

یه روز تو خوابم نمی‌دیدم

واس تو جونمم بدم

همینه عشق

خوابت نمی‌بره

ازت نمی‌گذره

شکنجه آورده

خیال می کردم این فقط یه لحظس

تموم میشه اگه برم

دلَم یه جوری مونده تو چشمت

که خوابو برده از سرم

دلَم یه کاری کرده با غرورم

که مثل بچه‌ها هم وقتی از تو دورم

\*\*\*

عاشق شده بودم و خودمم باورم نمی‌شد.

روز سوم کلاس داشتیم و همه‌ی امیدم به این بود که هانیه رو سر کلاس

می‌بینم و ازش می‌خوام برگرده خونه.

مثل بچه‌ها ذوق داشتیم، رفتم سر کلاس و صندلی خالیه هانیه کوبیده شد

تو همه‌ی خیال بافی‌هام.

به خودم گفتم: بعد کلاس میرم دنبالش و برش می‌گردونم، بهش میگم

دوسش دارم و نمی‌تونم ازش دور باشم.

تو همین افکار بودم که در کلاس زده شد.

سرم پایین بود و روی جزوه‌ی یکی از بچه‌ها نگاه می‌کردم.

صدای آشنا به گوشم خورد:

\_استاد اجازه هست؟

هانیه بود، سرم رو بالا گرفتم، یه دل سیر نگاهش کردم، بر اندازش کردم،

نفس عمیقی کشیدم:

\_خیلی دیر کردید خانم جلیلی، بفرمایید بشینید.

من که تا اون موقع بی‌حوصله بودم، انرژی گرفتم و تا آخر کلاس درس

دادم و بچه‌ها رو به چالش کشیدم.

کلاس تموم شد، دعا می‌کردم برگرده خونه.

تو خیابون بعد از دانشگاه ماشین رو نگه داشتی و منتظر بودم سر و  
کله‌اش پیدا بشه.

دیدمش با سمانه می‌اومدن، بلندبلند می‌خندیدن و شوخی می‌کردن.  
متوجه من نشده بودن.

نزدیکم رسیدن.

صداش کردم:

\_هانیه؟

سر جاشون ایستادن.

هانیه سمتم اومد:

\_کجا میری؟ نمی‌خوای برگردی خونه؟

\_اگه اشکالی نداره، شب بیام، خرت و پرتام رو جمع کنم و برم.

-بری؟ کجا؟

\_خونه‌ی سمانه.

دل‌م گرفت، می‌خواستم داد بزنم، حالا که دل من رو بردی می‌خوای بری؟

حالا که سه روزه نفس کشیدن برام سخت شده؟

حالا که تنها آرزوم شدی.

حالا که منو دیوونه‌ی خودت کردی؟

گفتم:

\_چرا بری؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

\_قرارمون همین بود، هر وقت سرپا شدین، برم .خدا رو شکر حالتون خوبه، دیگه بیشتر از این مزاحم زندگیتون نباشم.  
از خودم بدم می اومد که نمی تونستم حرف دلم رو به هانیه بزنم .کاوه رو بهونه کردم و گفتم:  
-بهش قول دادم امروز برای دیدنش میای.

\*\*\*

کمی مکث کرد و گفت:  
\_بخشین ولی الان باید با سمانه برم، شب حتماً میام.  
دیگه اجازه‌ی حرف زدن نداد، تو یه چشم به هم زدن ازم دور شد و با سمانه رفت.  
بی حوصله شدم .کاوه خونه‌ی مادرم بود و منتظر من.  
سمت خونه‌ی مادرم رفتم .به حرفای هانیه فکر می کردم، واقعاً می خواست بره؟  
خودم رو سرزنش کردم که تا حالا صبر کردم و چیزی بهش نگفتم.  
خونه‌ی مادرم رسیدم.  
مادرم به استقبالم اومد، کاوه هم پشت سرش، اطراف من دنبال هانیه می گشت!  
\_اومد؟بابایی هانیه جون اومد؟چرا نیاوردیش این جا؟  
حال من از کاوه خ\*را\*ب تر بود:

\_ نیومده هنوز بابا.

مادرم پرسید:

\_ خوبی عماد؟ هانیه کجاست؟

بی حوصله جواب دادم:

\_ خوبم مادر، هانیه هم چند روزی رفته بود خونه عموش. هنوز نیومده.

\_ چرا رفته؟ اتفاقی افتاده بینتون؟

\_ نه مادر اتفاقی نیفتاده، الان حوصله ندارم، خستم، بعداً حرف می‌زنیم.

با کاوه از خونه‌ی مادرم زدیم بیرون. تصمیم گرفتم با کاوه بریم دنبال هانیه.

هانیه با دیدن کاوه به خونه برگشت. اون شب بعد خوابیدن کاوه، هانیه خواست با هم حرف بزیم.

هانیه از وابستگی کاوه به خودش گفت، از این‌که باید کم‌کم به نبودنش عادت بکنه.

چیزی به عروسی خواهرم نمونه بود.

ازش خواستم تا عروسی المیرا صبر کنه، تا بعداً دربارش حرف بزیم.

هانیه هم قبول کرد.

عروسی المیرا بیشتر شبیه مهمونی بود، مثل عروسی من و آتنا.

آماده شده بودم و پایین پله‌ها منتظر کاوه و هانیه شدم.



با لباس حریر بلندی که به تن داشت، دست تو دست کاوه از پله‌ها پایین می‌اومد.

نمی‌دونم آبی لاجوردی، زیباترین رنگی بود که به عمرم دیدم بودم، یا تن هانیه آن قدر قشنگش کرده بود.

صدای خندشون کل خونه رو برداشته بود.

نزدیک و نزدیک تر می‌شد و قلب من انگار از س\*ی\* نه کنده می‌شد.

آروم زیر ل\*ب زمزمه کردم: تا حالا کسی بهت گفته خندت به یه دنیا می‌ارزه؟

صورتش رو آرایش کرده بود و عطر همیشگیش رو هم زده بود.

انصاف بود اگه اون موقع می‌گفتم زیباترین مخلوق خدایی.

به مهمونی رفتیم. کنار هم بودیم.

هر بار که درباره‌ی موضوعی صحبت می‌کرد، نزدیک تر می‌شدیم، آن قدر

نزدیک که نفساش صورتم رو لمس می‌کرد و من هر لحظه بیشتر غرق

خوشی می‌شدم.

مجنوب زیبایی هانیه بودم که آتنا نزدیک ما اومد، خم شد و در گوشم

گفت: از عکاس خواسته تا یه عکس نفره از خودش و من و کاوه بگیره.

می‌گفت دوباره می‌خواد از ایران بره و این عکسا رو برای یادگاری با

خودش می‌بره.

به هانیه نگاه کردم:

\_الان برمی‌گردم.

من و کاوه و آتنا چندتایی عکس گرفتیم.

عروسی تموم شد و به خونه برگشتیم.

هانیه کاوه رو برای خوابوندن برد تو اتاق.

من هم رفتم تو اتاق خودم. روی تخت دراز کشیدم. به هانیه فکر

می‌کردم، به این که مال منه ولی ندارمش. به این که این ترس لعنتی

نمی‌زازه حرف دلم رو بهش بزنم. تو فکر بودم که صدایی از اتاق کاوه و

هانیه شنیدم، خوب گوش کردم، هانیه بود. نگران شدم.

پشت در اتاق در زدم، وارد اتاق شدم. هانیه با دیدن من روی تخت

نشست. پایین پاش نشستم، چشمای گریونش که تو نور کم شب خوابای

اتاق کاوه می‌درخشید، دلم رو سوزند.

بی‌اختیار دستم رو به طرف صورتش بردم تا اشکش رو پاک کنم. صورتش

رو عقب کشید.

آب دهنم رو قورت دادم:

\_چی شده چرا گریه می‌کنی؟

خودش اشکش رو پاک کرد:

\_کاش هیچ وقت تو زندگیتون نمی‌اومدم. این جووری شاید الان با کاوه

وآتنا با هم زندگی می‌کردین.

برای همه توضیح دادم، برای تو هم میگویم، من و آتنا به درد هم نمی‌خوریم. تفاوت ما از زمین تا آسمون. چرا باید همه‌ی عمر همدیگه رو رنج بدیم.

ولی اون دوستتون داره. ازتون خواست با هم عکس بگیرین. تازه دو هزاریم افتاد که گریه‌ی هانیه می‌تونه چه معنی داشته باشه. انگار یکی ته دلم رو چنگ زد، شاید هانیه هم همون حسی رو به من پیدا کرده که من بهش دارم. شاید این گریه‌ها یه حس زنونه باشه. لبخندی زدم:

نه اصلاً. فقط برای یادگاری اون عکسا رو می‌خواست.

\*\*\*

اگه می‌دونستم عکس گرفتن باعث ناراحتیت میشه، این کار رو نمی‌کردم.

لازم نیست چیزی رو توضیح بدین، ما فقط تا دو ماه دیگه هم خونه‌ایم. خواهش می‌کنم این حرف رو نزن.

بالاخره به ترسام غلبه کردم و حرف دلم رو به هانیه زدم.

من با تو زندگی کردن رو یاد گرفتم، اگه تو نباشی نمی‌دونم چه کار کنم. من یادم نیست قبل اومدن تو چطوری زنده بودم. من حتی نمی‌دونم نفس کشیدن قبل تو چه شکلی بود. خیلی وقته می‌خوام این حرفا رو بهت بزنم، ولی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم با شنیدن این حرفا حتی از

خونهام هم بری .من دوست دارم هانیه، می خوام واقعاً مال من باشی .  
 آرامشی که تو این چند ماه با حضورت تو این خونه آوردی، آرزوی من از  
 یه زندگی مشترک بود .عشقت جون منه، اگه یه روز نباشی، دیوونه  
 میشم .باورم کن هانیه، پیشم بمون، بزار باهم زندگی مون رو بسازیم .  
 هانیه، تو یه فرشته‌ی نجاتی، یه نشونه‌ای از خدا .تو طبیبم بودی، طبیب  
 جسمم، روحم، دلم .از خدا می خوام فقط کنار تو باشم.  
 دست‌هاشو تو دستم گرفتم، به چشمام نگاه کرد .بهش گفتم:

بهم بگو که حسم یه طرفه نیست.  
 جلو اومد، سرش رو رو شونم گذاشت، دستام رو دورش حلقه کردم و با یه  
 اشاره تو آغوشم فشردمش.  
 سرش رو شونم بود، هق می زد، صدای گریش تو گوشم، قلبم رو چنگ  
 میزد.

فقط چند تا جمله بود که حال و هوای من رو به هانیه می فهموند:  
 چشم من پی تو گشته حیران  
 از همه به غیر تو گریزان  
 چشم تو شب ستاره باران  
 آسمان شده خلاصه در آن

من از تمام دنیا شبی بریدم تو را که دیدم  
 میان چشم مستت چه‌ها ندیدم تو را که دیدم

غم تو را همان شب که دل سپردم به جان خریدم  
 قسم به جان تو به جان رسیدم تو را که دیدم  
 فرهادم که بردم از دل غم را  
 شیرینی ولی نمی زنی دلم را  
 آرامش کنار تو معنا شد  
 دنیایم کنار تو زیبا شد

به چشماش نگاه کردم:

\_دیگه نمی زارم گریه کنی، قول میدم.

\*\*\*

تو ماشین نشسته بودم و منتظر هانیه بودم. در ماشین رو باز کرد و  
 نشست رو صندلی.

\_معلوم هست چیکار می کنی عزیزم؟ دیر شد!

خندید و گفت:

\_بخشید جزوه ام رو پیدا نمی کردم.

\_برای کی جزوه میاری؟

\_برای صدی.

\_این پسره پس سر کلاس چیکار می کنه آن قدر از تو جزوه می گیره؟

\_ دیوونم کرده بخدا . این دفعه می خوام بهش بگم دفعه اخره که بهش جزوه میدم .

یه نگاهم به خیابون بود و یه نگاهم به هانیه . مقنعه‌اش رو مرتب می کرد .  
\_ همین جوری خوشگلی خانمی! بسه خوبه .

دوباره خندید:

\_ اذیتم نکن .

\_ اذیتت نمی کنم، راست میگم بخدا .

\_ کو بزار تو آینه ببینم؟

آینه رو از کیفش در آورد و رو به روی خودش گرفت .

\_ ای وای خون دماغ شدم دوباره .

نگاهش کردم، خون دماغ شده بود، ماشین رو بردم کنار خیابون . پیاده شدم، بطری آب رو از ماشین برداشتم، در رو براش باز کردم .

\_ بیا بیرون تمیزش کن . چند روزه مرتب خون دماغ میشی، هی میگی

چیزی نیست . بعد دانشگاه می برمت دکتر .

سرش رو بالا گرفته بود و حرف می زد:

\_ نمیدونم برای چیه لعنتی .

\*\*\*

دوباره سوار ماشین شدیم .

\_ بهتری؟

\_آره بابا خوبم.

همین طور که با دستمال صورتش رو خشک می کرد گفت:

\_عماد؟

\_جان عماد!

\_حواست هست؟

\_به چی؟

\_ده روز دیگه تمومه ها.

\_آره عزیزم حواسم هست، کاری نداره میریم محضر و دائمیش می کنیم.  
کلاس من تموم شد. هانیه تا بعد از ظهر کلاس داشت. خداحافظی کردیم  
و من رفتم خونه.

عصر شد و هانیه هنوز نیومده بود. نگران بودم که یه دفعه وارد خونه  
شد.

آشفته به نظر می رسید، از راه رفت تو دستشویی.

صدای گریش هم میومد.

به در زدم و صداش کردم:

\_هانیه چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟ چرا گریه می کنی؟ در رو باز کن

بینم داری چیکار می کنی؟ هانیه با تو ام!

چند دقیقه بعد در رو باز کرد، قیچی به دست.

یه نگاهم روی زمین بود یه نگاهم به موهای کوتاه شدهی هانیه.

موهای مشکیش که رو زمین ریخته بود.  
\_چیکار کردی؟ چرا موهاتو کوتاه کردی؟

اومد جلو، بغلش گرفتم.

\_چی شده عزیزم؟

\_موهامو از پشت سر کشید.

\_کی همچین غلطی کرده؟

\_پسر عموم.

\_کجا بود؟

\_از دانشگاه که اومدم بیرون، پشت سرم دیدمش، راه افتاده بود دنبال

من. چند بار صدام کرد جوابش رو ندادم، موهام رو تو دستای لعنتیش

گره کرد و کشید.

عصبی شدم:

\_می کشمش کثافتو!

\_کجا میری عماد صبر کن.

\_میرم دم خونه‌ی عموت. ببینم این پسره‌ی ع\* و\* ضی چی از جونت

می خواسته.

دوید سمتم:

\_نه نرو نباید بری، غلامرضا گفت اگه تو رو ببینه زنت نمی‌زاره.



\_میگی دست رو دست بزارم تا هر غلطی دلش خواست بکنه؟  
 \_نمی زارم بری! تو اون رو نمی شناسی! هر کاری بگی ازش بر میاد .  
 می دونی چی می گفت؟ می گفت باید با تو بهم بزوم.  
 \_تو که همه ی اموالشون رو به نامشون زدی! دیگه چی از جونت  
 می خوان؟  
 \_من هم همینو گفتم ولی اون ع\* و\* ضی گفت مال و اموال مال بابامه،  
 اون منو می خواد . تهدیدم کرد گفت اگه تا چند روز دیگه نرم پیشش تو  
 رو می کشه . کاوه رو می کشه.  
 \_مگه میشه؟ ازش شکایت می کنم، می ندازمش زندان، بیچارش می کنم.  
 \_میگم که تو نمی شناسیش؟ اون هر کاری بخواد می تونه انجام بده هیچ  
 کسم نمی تونه جلوشو بگیره . حتی اگه زندان هم بره، اون قدری آدم بیرون  
 زندان داره تا دستوراتشو اجرا کنن.  
 خیلی ترسیده بود مثل گنجشک می لرزید.  
 نشوندمش روی مبل، اشکش رو پاک کردم، گفتم:  
 \_اصلاً ازین شهر میریم، میریم یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.  
 \_هر جا بریم پیدامون می کنه .اون یه دنده تر ازین حرفاست.  
 \_من نمی زارم هیچ کس تو رو از من بگیره . حتی اگه به قیمت جونم  
 باشه.

\_کاش پیشنهادم رو قبول نکرده بودی! کاش این همه تو در دسر  
 نمی‌نداخمت. کاش همون اول به حرف عموم گوش کرده بودم و...  
 دستم رو روی ل\*بش گذاشتم و گفتم:  
 \_هیییسس. دیگه این حرف رو نزن. من کنارتم، نمی‌زارم اذیتت کنه.

\*\*\*

سر کلاس بودیم، به صبح فکر می‌کردم که هانیه از ترس غلامرضا  
 می‌خواست دانشگاه نیاد و به اصرار من اومد.  
 روی صندلی همیشگیش نشسته بود و به درس دادن من گوش می‌کرد.  
 گه‌گداری بهش نگاه می‌کردم، که متوجه شدم دوباره خون دماغ شد.  
 بی‌توجه به دانشجوها سمتش رفتم، خم شدم، یه دستم رو رو صندلیش  
 گذاشتم و با دست دیگم، دستمالی از جیبم در آوردم و آرام گفتم:  
 \_باز هم خون دماغ شدی عزیزم؟  
 دستمال رو از دستم گرفت و روی بینیش گذاشت. به اطرافمون نگاه  
 کردم، همه‌ی بچه‌ها متعجب به ما نگاه می‌کردن.  
 از سمانه خواستم به هانیه کمک کنه تا بره بیرون و صورتش رو تمیز کنه.  
 پچ‌پچ بچه‌ها بلند شد، برام اهمیتی نداشت و فقط به هانیه فکر می‌کردم.  
 دوباره به تدریس ادامه دادم که سمانه سراسیمه به کلاس برگشت.  
 نفس‌نفس می‌زد:  
 \_استاد هانیه!

طرفش رفتم:

\_هانیه چی؟ حرف بزن تو رو خدا.

\_پسر عموش!

با شنیدن این کلمه از کلاس بیرون رفتم، با سرعت خودم رو به در دانشگاه رسوندم، از دور می دیدم هانیه و غلامرضا در گیرن و غلامرضا هانیه رو به زور سوار ماشین کرد. هر چقدر دویدم بهشون نرسیدم و تو یه چشم بهم زدن دور شدن.

عماد از جاش بلند شد. به طرف من اومد و گفت:

\_از این جا به بعدش رو من نمی تونم برایش تعریف کنم، از من ساخته نیست، خودت بگو.

گفت و رفت تو حیاط.

نگار گفت:

\_پس چرا بقیهش رو تعریف نکردن؟

کاوه گفت:

\_هر وقت از بابام می خوام بگه هانیه جون چجوری رفت؟ میگه نمی تونم

بگم، همیشه برا منم سواله که چرا نمی تونه چیزی بگه؟

گفتم:

چون فکر می‌کنه مقابل غلامرضا ضعیف بوده و نتونسته از من حمایت کنه. چون فکر می‌کنه باید یه راه حلی پیدا می‌کرده. چون خودش رو برای اون اتفاق سرزنش می‌کنه.  
کاوه گفت:

هانیه جون خودتون برامون بگید، بگید چه اتفاقی افتاد؟

با این‌که گفتنش برای خودم هم سخت بود ولی چاره‌ای نبود. نگار باید ته این قصه رو می‌فهمید.

عماد از حیاط برگشت و کنارم نشست.

من هم بقیه‌ی ماجراها رو تعریف کردم.

\*\*\*

با سمانه اومدیم تو حیاط که صدای دعوا رو از دم در دانشگاه شنیدیم، به سمانه گفتم به نظرم این صدا آشناست. غلامرضا بود، سمتش رفتم، بهم گفت بیا بیرون باهات کاری ندارم، فقط یه حرفیه می‌خوام بهت بزنم و برم.

به ماشین که رسیدم، مجبورم کرد سوار ماشین بشم و من رو به خونگی عموم برد. تو یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا زندانیم کرد.

یه ساعت گذشته بود که سر و صدای دوباره‌ی غلامرضا از حیاط به گوشم رسید.

به سمت پنجره رفتم، غلامرضا و عماد دست به یقه شده بودن.

صدای عماد رو می شنیدم که اسمم رو صدا می زد.  
 به طرف در برگشتم، در قفل بود، به در می کوبیدم و به زن عمو التماس  
 می کردم در رو باز کنه.  
 \_ زن عمو تو رو خدا بزار بیام بیرون. زن عمو التماس می کنم. به روح  
 خانوم جون قسمت میدم. حداقل برو نزار غلامرضا آسیبی به عماد بزنه.  
 زن عمو هم پشت در گریه میکرد:  
 \_ ببخش هانیه جونم. این پسره دیوونه شده.  
 از پیشش برنمیام. اگه در رو باز کنم یه کاری دستت میده.  
 \_ زن عمو به غلامرضا بگو بزاره خودم به عماد بگم بره. من باهاش نمیرم.  
 زن عمو التماس می کنم فقط همین یه کار رو کن.  
 زن عمو رفت و با غلامرضا برگشت.  
 \_ خودت می فرستیش بره وگرنه خون هر دو تاتون رو همین جا می ریزم،  
 فهمیدی؟  
 سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.  
 \_ راه بیوفت.  
 به حیاط رسیدم، عماد دوید سمتم:  
 \_ بیا بریم هانیه.  
 غلامرضا داد کشید:  
 \_ هانیه جایی نمیاد.

عماد صدش رو برد بالا:

چمی می خوای تو ع\* و\* ضی؟

یعنی هنوز نفهمیدی هانیه رو می خوام.

هانیه زن منه.

از این به بعد نیست. چون حق منه. سهم منه.

عماد دستم رو گرفت و خواستیم به سمت در بریم که غلامرضا بهش

حمله کرد و روی زمین پرتش کرد.

غلامرضا رو با تمام توان هول دادم و فریاد کشیدم:

دست از سرمون بردار.

کنار عماد نشستیم، صورتش خونی شده بود، با گوشه‌ی روسریم خون روی

صورتش رو پاک کردم و گفتم:

تو هم وسط بدبختیای من گیر افتادی، برو، نزار بیشتر ازین دیوونه

بازی در بیاره.

لبخند تلخی زد:

کجا برم؟ بدون تو هیچ جا نمیرم.

غلامرضا که حسابی دیوونه شده بود، دوباره سمت عماد اومد، از زمین

بلندش کرد پوزخندی زد و گفت:

نمی خوای که اتفاقی برای پسرت بیفته؟

ع\* و\* ضی اسم پسر منو نیار، من و هانیه از این جا می‌رییم. تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

غلامرضا یه چاقو از جیبش در آورد. زن عمو شروع به فریاد کرد.  
\_خدایا من رو بکش راحت کن از دست این. بابات کم خون به جیگرم کرده حالا نوبت توئه.

غلامرضا با چاقو سمت من اومد.

\*\*\*

چاقو رو زیر گلوم گذاشت و به عماد گفت:

\_حالا یه کاری می‌کنم که داغش به دلت بمونه.

عماد سمتون اومد و گفت:

\_ولش کن ک\*ثافت.

نوک چاقو رو زیر گلوم کشید، سوزش و گرمایی زیر گلوم حس کردم.

عماد سر جاش وایساد و با فریاد گفت:

\_باشه هر کار بگی می‌کنم، فقط ولش کن.

چاقو رو به سمت عماد گرفت:

\_فقط گورتو گم کن.

عماد رفت.

یه مدت بعد هم ما از اصفهان رفتیم.

نگار سر پا وایساد و گفت:

\_ حالا هم قراره تاوان کارهای پدرم رو من پس بدم! شما به عشق  
گذشتتون برسین، من رو هم بخاطر کارهای پدرم قربونی کنید.  
\_ نه این نیست نگارم.

\_ پس چیه؟ این نمایش رو راه انداختین که بگین ما بالاخره به هم  
رسیدیم. آره مامان؟ من این وسط برات مهم نیستم؟ این اقا قراره بشه  
شوهرت؟

کاوه جلو او آمد و گفت:

\_ این آقا که میگی پدر ماست.

نگار عصبی شد و گفت:

\_ پدر تو هست ولی... ..

کاوه گفت:

\_ هانیه جون هنوز وقتش نشده که آخر این قصه رو بفهمه؟

نگاهی به کاوه انداختم و گفتم:

\_ چرا حالا دیگه وقتشه.

نگاهم رو از کاوه گرفتم و رو به نگار گفتم:

\_ تو دختر غلامرضا نیستی، دختر عمادی!

نگار پوزخندی زد و گفت:



ته نمایشتون واقعاً قشنگه .ولی این کار درستی نیست که برای دلخوشی من این حرف رو بزنی، اگه میخواید برید دنبال زندگیتون برید، منم تنها بزارید.

دروغ نیست نگار، عماد پدر واقعیته .من وقتی زن غلامرضا شدم که تو به دنیا اومده بودی .خون دماغ شدنهام تا آخر حاملگیم ادامه داشت . اصلاً خون دماغ شدنهام بخاطر بارداریم بود.

نگار که دیگه باورش شده بود با چشمای گریون گفت:

پس چرا این همه سال ازم مخفی کردی؟

چون اگه می گفتم ترکم می کردی، راضی نمی شدی زیر دست غلامرضا بزرگ بشی .خودخواه بودم می دونم، ولی اگه تو نبودی من یه روزم با غلامرضا دوام نمی آوردم .می دونم با این پنهون کاری هم به تو ظلم کردم هم به عماد .حق دارین اگه هردوتون من رو نبخشین .چون من بودم که نذاشتم از وجود هم باخبر بشین.

\*\*\*

سه ماه از اون ماجراها گذشته و من و عماد پشت در اتاق عمل منتظر بچه هامون هستیم.

به عماد گفته بودم خون کار خودش رو می کنه.  
نگار و کاوه برای عمل پیوند کلیه تو اتاق هستن.

نمی‌دونم بعد از این عمل سرنوشت آرامش رو برامون رقم می‌زنه یا هنوز  
ما رو سرگردون به دنبال خودش می‌کشه.

\_ عماد؟

\_ جانم؟

\_ بعد از عمل بچه‌ها می‌صیریم یا ب\* و\* س امام رضا؟

\_ اگه تو بخوای تا آخر دنیا هم که بگی میام.

پایان

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)